

نام رمان: مسافر کوچه های عاشقی

نویسنده: عاطفه منجری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



از صدای ریزش تند باران بیدار شدم. چشم هایم را باز کردم. نگاهم به دانه های درشت باران پشت شیشه ثابت ماند. هیچ چیز را به یاد نمی آورم. اضطرابی گنگ از دلم می جوشد و به مغزم هجوم می آورد. کجا هستم؟ این جا چه می کنم؟ برقی در آسمان می درخشید و بعد صدای رعد. از جا پریدم و دوباره حوادث چند ساعت گذشته در ذهنم جان گرفت. روشن و واضح مثل فیلمی بر پرده سینما. بی حال روی تخت نشستم و پاهایم را آویزان کردم. نگاهم به ساعت دیواری افتاد. نیمه شب بود و من غرق در افکار تیره تر از شبم. حالا چه کنم؟

سوالی بود که دم به دم در ذهنم پر رنگتر و بزرگتر می شد. سوالی که جوابی برایش نداشتم. صدائی در گوشم میخواند، "زود باش تا دیر نشده فکری بکن. اگر می خواهی به پای یک اشتباه تا ابد بسوزی خب بسوز. سرت را به دیوار بکوب و شیون کن. برای همه ی اینها یک عمر وقت داری. اما حالا نه، هنوز نه. حتما راهی هست. اگر نبود"

بالا تر از سیاهی که رنگی نیست."

عقربه های ساعت چه سریع دنبال هم می دویدند. همان طور بی حرکت نشسته بودم. بدنم درد گرفته بود. زیر لب گفتم، "غزال با خودت چه کرده ای؟ مگر خدا به دادت برسد." نو میدانه فکر کردم که خود کرده را تدبیر نیست.

بلند شدم. مضطرب در طول و عرض اتاق قدم میزدم. راهی به ذهنم نمی رسید. نباید از چاله در می آمدم به چاه می افتادم. محتاج پدر و مادرم بودم. دیگر به خود اعتماد نداشتم. در جهنمی می سوختم که هیزمش را تصمیم خودم گرد آورده بود. آن وقتی که دستهای

مهربانشان را پس زدم و سرمست از غرور جوانی چنین آینده ای را برای خودم رقم زدم، باید فکر امروز را می کردم. چشمهایم می سوخت. نور چراغ آزارم می داد. خاموشش کردم و رفتم کنار پنجره پشت شیشه جز تاریکی چیزی نبود و باز هم صاعقه مثل فلاش دوربین همه جا را روشن کرد. فلاش دوربین... هلهله و همهمی مهمانها...

تازه وارد تالار شده بودم. مادر شوهرم اولین نفری بود که در آغوشم گرفت و به جای صورتم دستم را بالا آورد و بوسید. با خجالت دستم را پس کشیدم و گفتم

- مادر جان خواهش می کنم چرا شرمنده می کنید؟ چشمهایش در نم اشکی نشست.

- نه عزیزم چرا شرمنده؟ نمی خواهم صورت ماه عروس گلم خراب شود. آخر امیر هم که اینجا نیست دوست دارم وقتی عکسها را میبیند آرایش دست نخورده باشد و خوشگل باشی. بعد باران نقل و سکه بود که بر سر و رویم ریخت. سر سفره عقد، قبل از آنکه عاقد بیاید مادرم سر در گوشم گذاشت و گفت:

- از قدیم گفته اند دعای سر سفره عقد مستجاب است. از خدا بخواه که پیوندتان را با زنجیر عشق محکم کند.

حرفش را با جان و دل شنیدم و همان را خواستم. در کنارم جای داماد خالی بود اینه بختم را نگاه کردم. بعد از

این "من" برایم مفهومی نداشت. حالا دیگر "ما" یعنی من و امیر باید کنار هم زندگیمان را ادامه میدادیم. از امیر چیز زیادی نمی دانستم. قبل از آن سه بار تلفنی صحبت کرده بودیم رسمی و مودب. به نظرم رسید که زندگی غربی نتوانسته است لطمه ای به نجابت ذاتی اش بزند. بالاخره

عاقده آمد و خطبه ی عقد را خواند. از طرف امیر پدرش وکیل بود. به شدت هیجان زده بودم. همه چیز زیبا و دلنشین بود. کم کم سالن پر میشد و سبدهای گل بود که پشت سرهم ردیف می شد. تدارک مراسم عروسی را خانواده داماد بر عهده داشتند و حقیقتاً هم سنگ تمام گذاشته بودند. از همان اول مهریه سنگینی پیشنهاد کردند که جای حرف و حدیثی باقی نمی گذاشت. در خرید جواهرات و لباس عروس اینه و شمعدان و همین طور برگزاری مراسم چنان دست و دلبازی به خرج دادند که همه ی اقوامان انگشت به دهان اه حسرت می کشیدند.

آن شب خانواده امیر هدیه بارانم کردند. البته خانواده خودم هم دست کمی از آنها نداشتند. پدرم برای گرفتن عکس کنارم آمد، دست زیر چانه ام گذاشت و چشم در چشم دوخت. پرده ی اشک نگاهم را پوشاند.

دستع پدر بر گونه ام ساییده شد. نرم و مهربان گفت:

-دوست دارم همیشه بخندی. میدانی که چقدر چال رو گونه هایت را دوست دارم. پس به یاد من همیشه بخند حتی وقتی با تو نیستم.

بغض خفه ای صدایش را خش دار کرده و دیگر ادامه نداد. در جایگاه عروس و داماد تنها نشسته بودم که صدای مادر امیر به گوشم رسید.

-نمی دانی مینا جان با چه مصیبتی راضی شان کردیم. زیر بار نمی رفتند دختر یکی یکدانه شان را از خود جدا کنند. این قدر رفتم و امدم که بالاخره راضی شدند. آخر غزال همانی است که دنبالش میگشتم نمی خواستم این بار هم گیر یک عروس فرنگی بیفتم. بیچاره شاهینم از دست رفت. می خواستم امیر را نجات بدهم که شکر خدا موفق هم شدم.

- الهی شکر خواهر. الحق که عروس قشنگی برای خودت دست و پا کرده ای. فقط بگو بدانم خود دختر راضی بود یا نه؟

-اره خودش از همه راضی تر بود. مادرش می گفت از بچگی دوست داشته برای ادامه تحصیل برود خارج. خوب جوان هستند و جاه طلب. حتما همه حسابهایش را کرده و دیده چه بهتر از این. با این ازدواج هم سر و زندگی خوبی به هم میزند هم درسش را میخواند. مادر از تنهاییم استفاده کرد و به سراغم آمد. لیوان شربت به دستم داد و گفت: - هوای اینجا گرم و دم کرده است. این را بخور عطش نکنی.

واقعا تشنه بودم و مادر به دادم رسیده بود. با رضایت نگاهم کرد بعد سرش را زیر انداخت و گفت:

-غزال جان، خودت بهتر میدانی من با این ازدواج موافق نبودم. اما حالا دیگر قضیه فرق کرده. تو دخترم هستی و امیر دامادم. دوست دارم همیشه خانه و خانواده ات را بر همه چیز مقدم بدانی.

او بهتر از هر کسی میدانست که تا امروز قلب و روحم بکر و دست نخورده مانده و کسی به حریم احساسم پا نگذاشته است. حالا از نگاهش میخواندم که می خواهد همه عشق و احساسی را که سالها کنج دلم پنهان کرده بودم بی مضایقه برای همسرم خرج کنم.

گونه ام یخ کرده بود مثل اینکه دقایقی طولانی سرم را به شیشه سرد و یخزده پنجره تکیه داده بودم.

نمی دانم چه مدت طول کشید تا به خودم امدم. دلم ضعف میرفت. ساعت‌های زیادی گذشته بود بی آنکه چیزی خورده باشم. توان حرکت نداشتم باید خوردنی پیدا میکردم. کیف دستی ام را باز کردم، شکلاتی درآوردم و به دهان گذاشتم. اتاق سرد بود. روی تخت نشستم و لحاف را دورم بپیچیدم. با خود گفتم، «چقدر سردم است. بی انصاف بخاریرا هم روشن نکرده. شاید فکر کرده هوای سرد به مزاجم سازگار تر است. من احمق را بگو، چقدر عجله داشتم خودم را زودتر برسانم. از دو ماه پیش همه اش به انتظار چنین روزی بوده ام حالا.....» بغض کردم بی آنکه قطره اشکی از چشمم خارج شود. بلند بلند با خودم حرف میزدم «نباید خودت را بیازی. حتما راهی هست. دنیا که به آخر نرسیده.» اما میدانستم گوشم به این حررها بدهکار نیست. احساسم چیز دیگری میگفت حالا من در آخرین نته دنیا ایستاده ام درست بالای پرتگاه زندگی. انگار دنیا به آخر رسیده است. دنبال لباس گرم میگشتم تا بپوشم. چمدانهایم هنوز توی راهرو بود. کسی آنها را برایم نیاورده بود. برخلاف روز حرکتیم از ایران.....

تا آن روز نمیدانستم چه خانواده پر جمعیتی هستیم. اقوام امیر هم روی ما را کم کرده بودند. از زمین و زمان خاله و عمه و عمو و دایی بود که می بارید. نمی رسیدم با همه آنها تک تک خداحافظی کنم. هر کدام از چمدانهایم را یکی می آورد. حتی ساک دستی ام را هم از دستم گرفته بودند تا خسته نشوم. وقت خداحافظی هر چند قدم یکبار پشت سرم را نگاه میکردم. دل کندن از چهره های مهربان و اشک الود آنها برایم اسان نبود. پایم را روی پله برقی گذاشتم که اگر برقی نبود هرگز قدرت بالا رفتن از آن در پاهایم وجود نداشت. آخرین لحظات دستی برایشان تکان دادم تا به اشوب درونی ام پی نبرند. بالای پله ها تنها شدم. دیگر کسی را نمیدیدم. همان جا بود که

حس غربت به درونم رسوخ کرد، ذره ذره و موزیانه. دنیای اطرافم و تمام آن لحظه در هاله ای از غبار غم جدایی گم شد. همه ی کارها را بی هیچ فکر و اراده ای انجام میدادم. انگار دستی قوی و آهنین به جلو هدایت می کرد. وقتی متوجه شدم کجا هستم که در هواپیما بسته شد و صدای مهماندار در فضای آن طنین انداخت. مثل اینکه خوش آمد میگفت. از فکر کردن به آینده طفره میرفتم. اندیشیدن به آن برایم دلهره آور بود.....

چند ساعتی در فرودگاه المان منتظر ماندم. برای رفتن به امریکا پرواز مستقیمی وجود نداشت. باید در یکی از کشورهای اروپایی هواپیما عوض میکردم. بعد از سوار شدن به هواپیمای جدید، اتفاقی متوجه شدم تعدادی از مسافران پرواز قبلی هنوز با من همسفرند، اما رنگ و لعابشان عوض شده بعضی از خانمها چنان تغییر قیافه داده بودند که شناختنشان کار اسانی نبود. شاید اگر اینقدر مضطرب و اشفته نبودم، من هم همین کار را میکردم. عاقبت بعد از تحمل ساعتها انظار و التهاب هواپیما در خاک امریکا به زمین نشست. تا حدی آرام شدم و به خود امید دادم که به زودی میتوانم همسرم را ببینم و در زیر چتر حمایتش بیاسایم. با این فکر قدم به محوطه ی فرودگاه واشنگتن گذاشتم. دوباره وجودم لبریز از ترس و وا همه شو. محیط برایم نا آشنا و غریب بود. وحشتزده اطراف را

میپاییدم. حالت کودکی را داشتم که از مادر دور مانده و او را گم کرده است. همانطور که بارهیم را تحویل میگرفتم، از خودم پرسیدم اگر هنوز نیامده باشد چه کار کنم؟ فرودگاه خیلی بزرگ و بی در و پیکر است شاید نتواند پیدا کند.

از بازرسی گمرک گذشتمو در میان جمع کسانی که برای پیشواز مسافرانشان آمده بودند دنبال امیر گشتم. نگاه سرگردانم از یکی به دیگری میافتاد. مرد جوانی مقوایی

ابی رنگ را درست جلوی سینه اش نگه داشته بود. نام را روی ان دیدم و ذوق زده نگاهم را روی چهره اش سر دادم. برق از سرم پرید. هاج و واج مانده بودم. او هر کسی میتواند باشد جز امیر. پس امیر کجا بود؟ با عجله به سویش رفتم و خودم را معرفی کردم. لبخندی چهره اش را پوشاند و به زبان انگلیسی خوش آمد گفت. خ. دش را مایک معرفی مرد. متوجه شدم آرام و شمرده حرف میزند تا حرفهایش را بفهمم. سوالم را از نگاهم خواند و بی آنکه چیزی پرسیده باشم کوتاه و مختصر توضیح داد:

-امیر خیلی گرفتار بود. به جای خودش من را دنبال شما فرستاد تا راحت به منزل برسید. دیگر جای حرف و سوالی نبود. از دیدار اولیه با مایک که ظاهرا از دوستان امیر بود چیز زیادی به خاطر ندارم. مسیر فرودگاه تا خانه طولانی و تمام نشدنی جلوه میکرد. خسته و بیقرار تمام راه را فکر کردم و باز هم فکر اما بی نتیجه. نمی توانستم روی هیچ موضوعی تمرکز کنم. مغرم کلید کرده بود و جمع و جور کردن افکار پریشانم کار سختی بود. از این حرکت امیر شوکه شده بودم. در باورم نمیگنجید که اینطور از من استقبال کند. این طرز برخوردش در نوع خود بینظیر یا شاید کم نظیر بود. یک جای کار میلنگید. نمی توانستم دلیلی برایش بیابم. عاقبت به مقصد رسیدیم. مایک کمر بند ایمنی را از دور شانه اش جدا کرد لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-خب رسیدیم. حالا میتوانید کمی استراحت کنید. قبل از این که پایم را از ماشین بیرون بگذارم دور و برم را نگاه کردم. چقدر طبیعت اطراف زیبا بود. از ماشین که پایین امدم باد سردی صورتم را نوازش داد. مایک با دست به خانه ی امیر اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید من راهنماییتان میکنم.

منظره پیش رویم بیشتر به کارت پستالی می ماند تا جایی که انتظار دیدنش را داشتم. ساختمان خانه وسط قطعه زمین بزرگی بنا شده بود. حیاطش انسان را یاد پارک جنگلی کوچکی می انداخت. نرده های چوبی که از قطعات متحد الشکلی درست شده بود، مرز بین خانه را با خانه های همسایه و خیابان مشخص می کرد. به خاطر ارتفاع کم نرده ها از همان نقطه ای که ایستاده بودم میتوانستم نمای بیرونی ساختمان را به خوبی بینم.

ساختمان دو طبقه بود با تعداد زیادی پنجره ها یک شکل و هم اندازه و معماری مدرن و تحسین برانگیزی داشت. مایک در حالی که چفت در نرده ای حیاط را باز میکرد دعوت کرد تا داخل شوم. از حیاط سرسبز گذشتیم و از چند پله ی کوتاه که دو طرفش گل کاری شده بود بالا رفتیم. با ورود به خانه پا به سالن بزرگی گذاشتیم که توجه هر بیننده ای را می توانست جلب کند. اما از حوصله ام خارج بود که به زیبایی ها و تزیینات داخلی خانه فکر کنم. در سکوت به مایک نگاه کردم و بلا تکلیف در میان سرسرای بزرگ خانه ایستادم. به نظر پسر خوب و مهربانی می

آمد. هر کاری به فکرش رسید برایم انجام میداد. چمدانهایم را داخل خانه آورد. قهوه ای آماده کرد و جلویم گذاشت و مدام با من حرف میزد. اما چیز زیادی از حرف هایش نمی فهمیدم. لهجه ی غلیظی داشت تمام آن دقایق سکوت کرده بودم. نه حرفی، نه حرکت اضافه ای. فقط با چشم او را دنبال میکردم. عاقبت مثل اینکه از سکوتم بع تنگ آمده باشد گفت:

-متأسفانه دیرم شده. دیگر باید بروم. چیزی لازم نداری؟

دوباره تنها میشدم. مضطرب و ناراحت اب دهانم را قورت دادم و به زحمت اولین جمله را به زبان انگلیسی بر زبان آوردم:

-امیر کجاست؟

مایک لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-چه عجب غزال! بالاخره صدایت را شنیدم. نگران نباش. خیلی زود پیدایش میشود. سفارش کرده است استراحت کنی تا خودش را به تو برساند.

لبخندی روی لبهایم نشست. شنیدن نامم با آن تلفظ برایم جالب بود. آخر او به جای حرف "غ" از حرف "گ" استفاده میکرد. اما لبخندم زود گوشه ی دهانم ماسید. ترس از تنهایی نم اشکی به چشمانم نشانده. به سرعت نگاهم را به نوککفشهایم دوختم تا مایک پی به حالم نبرد. اما او روی دو پا کنارم نشست و با محبت گفت: دوست داری چمدانهایت را به اتاقت ببرم؟

بیتفوت نگاهی به چمدانها انداختم و سری تکان دادم و گفتم: «نه» اما با به خاطر آوردن سبزی های داخل ساک دستی ام با تردید گفتم:

-فقط اگر ممکن است اینها را جای خنکی بگذارید.

بعد سبزی هایی را که مادر امیر برای پختن قرمه سبزی با من همراه کرده بود از ساک درآوردم و دستش دادم. با خنده ی صداداری سبزی ها را از دستم گرفت و گفت:

-اوه من از اینها خیلی دوست دارم.

بعد از رفتن مایک همانطور که آرام سرم را به پشتی مبل راحتی تکیه میدادم دستم را به پیشانی ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم. افکارم نامنظم و اشفته بود و مرتب از این شاخه به آن شاخه میپریدم. انقدر سوال های مختلف به ذهنم هجوم آورد که برای جواب دادن به آنها ساعت ها وقت لازم داشتم. با ناامیدی به فنجان قهوه ام نگاه کردم. میلی به خوردنش نداشتم حتی

نمیتوانستم از جایم بلند شوم و مانتو و روسریم را در بیاورم. هر کاری به نظرم سخت و نشدنی میرسید و تنها کاری که دوست داشتم بکنم سر و سامان دادن به روح مضطرب و شوریده ام بود. یک بند و پشت سرهم از خودم میپرسیدم، آخر چطور ممکن است امیر برای آوردن عروسش به فرودگاه نیاید. حتی اگر نتوانسته بود به فرودگاه بیاید لاقلاً میتوانست در خانه به انتظار بنشیند. اگر کمی احساس مسئولیت داشت ای حداقل کاری بود که میتوانست انجام دهد. اصلاً به فکرش نرسیده ممکن است نتوانم با مایک صحبت کنم و انگلیسی ام ضعیف تر از آن باشد که حرف هایش را بفهمم؟ اصلاً برایش مهم نبوده چه فکری میکنم؟ پس غیرت و مردانگی ایرانی اش کجا رفته؟ یاد صحبت های مادرش افتادم که می گفت امیر برعکس برادرش هنوز خصلت های ایرانی اش را حفظ کرده. پس کو ان خوی مهمان نوازی ایرانی؟ یعنی ارزش من برایش در حد یک مهمان عادی هم وطن هم نبوده؟ دو ساعتی میشد بیحرکت سر جایم نشسته بودم که صدای چرخیدن کلید به گوشم رسید. بیحس و حال سرم را به سمت در چرخاندم. ناگهان برقی آشنا از چشمانم جهید. بله درست میدیدم شخصی که وارد شد امیر بود. از جایم بلند شدم. کلافه و سردرگم بودم. نمیدانستم باید چه کار کنم. سرم را زیر انداختم و با صدای کوتاهی سلام کردم. رو بهرویم ایستاد ولی چیزی نگفت. به ناچار بعد از لحظه ای کوتاه سرم را بالا آوردم. نگاهم در نگاهش گره خورد. نمیدانم در نگاهش چه دیدم اما هرچه بود، قلبم را لرزاند. چنان که صدای ضربان های نامنظم اش در گوشم میپیچید. پاهایم سست شده بود و تحمل وزن بدنم را نداشت. از درون گر گرفته بودم. زبانم بند آمده بود. تا آن روز هیچ وقت به این حال گرفتار نشده بودم. تند نگاهم را دزدیدم و سرم را زیر انداختم که صدای مردانه اش در گوشم پیچید.

-سلام خانم! من امیر کیانی هستم. امیدوارم که سفر شما را خسته نکرده باشد. اگرچه راه دوری را طی کرده اید. به هر حال خوش آمدید. از این که نتوانستم برای استقبال از شما شخصا اقدام کنم. واقعا متاسفم. خواهش میکنم بفرمایید. الان خدمت میرسم.

بعد با تعظیم کوتاهی از من دور شد.

از پشت براندازش کردم. وای که چقدر به نظرم برازنده و متین آمد. در دل به خودم تبریک گفتم و احساس رضایتی در عمق وجودم زبانه کشید. مجددا خود را روی مبل رها کردم. حس عجیبی داشتم. نوعی رخوت و سستی سراپایم رادر بر گرفته بود. در افکار شیرینی سیر میکردم که ناگهان جرقه ای در مغزم زده شد. چرا این قدر خشک و رسمی حرف زد؟ مگر من همسرش نیستم؟ حتی با من دست هم نداد.

دقایق بیخبری از التهابم سنگین و بیشتاب میگذشتند و من همچنان منتظر برگشتن او نشسته بودم. عاقبت شنیدن صدایش به انتظارم پایان داد. سرم را بلند کردم. روبه رویم نشست. پاهای بلند و کشیده اش را روی هم انداخت و بی آنکه نگاهم کند گفت:

-غزال خانم! می دانم خسته هستید و رسم مهمان نوازی این نیست که از راه نرسیده با چنین برخوردی رو به رو شوید. ولی تامل را بیش از این جایز نمی دانم. فکر کنم هر چه زود تر از افکار و عقاید من آگاه شوید، بهتر است. پس لطفا منت بگذارید و به حرفهایم خوب گوش کنید. اما پیش از شروع صحبتهایم عذر خواهی ام را بپذیرید.

اجازه می دهید مقدماتی را به عرضتان برسانم؟ گیج و مگ گئل ادم های ابله به صورتش نگاه می کردم. از حرفهایش سر در نمی اوردم. فکر کردم شاید دیوانه است. دهانم

خشک و تلخ شده بود. به سختی اصواتی گنگ و نا مفهوم از دهانم خارج شد. بی توجه به من همان طور که به کف سنگی سالن بزرگ خانه اش چشم دوخته بود گفت:

-من متولد امریکاه هستم و فقط سالهای کو تاهی را در ایران گذراندم. اما از دوران نوجوانی به این طرف همین جا اقامت داشته ام. پدر و مادرم طی این مدت به ایران سفر می کردند. اما از مدتی پیش که زادگاهشان را برای اقامت دائم خود انتخاب کرده اند، فقط گاهی برای دیدار من و برادرم به این جا می آیند. بعد از مستقر شدن آنها در ایران با دختری آشنا شدم و تصمیم به ازدواج گرفتم. وقتی خانواده ام از ایران آمدند و موضوع را فهمیدند، به شدت مخالفت کردند و جنگ سختی میان ما در گرفت. عاقبت علاقه وافر من به آنها و مهمتر از آن بیماری قلبی پدر که سالهاست از آن رنج میبرد، دست به دست هم داد تا من بازنده ی این جدال باشم. تصمیم گرفتم چند صباحی مسئله را مسکوب بگذارم و به آینده واگذار بکنم. اما مشکل با برگشتن آنها به ایران پیچیده تر شد. هر هفته حداقل یک دختر برایم در نظر می گرفتند و من به نوعی از قبول پیشنهادشان سرباز میزدم، تا اینکه نوبت به شما رسید. وقتی شما را معرفی کردند، احساس کردم این دفعه با دفعات قبل فرق دارد. مادر به غایت از شما تعریف می کرد و آن قدر شیفته شما شده بود که گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود. وقتی طبق معمول همیشه مخالفت کردم، هر دو به شدت ناراحت و دلگیر شدند و قاطعانه گفتند، "یا غزال رابه همسری قبول کن یا برای همیشه ما را فراموش کن." و آنقدر در این کارپا فشاری کردند که ناچار شدم در مقابلشان کوتاه بیایم و پیشنهادشان را بپذیرم. در این فاصله هر وقت با شما صحبت می کردم بسیار سرد و رسمی حرف می زدم و سخت امیدوار بودم رفتار غیر طبیعی ام شما را از انجام ازدواج منصرف کند. ولی شما هیچ عکس العملی نشان ندادید و کار را برایم سخت و سخت تر کردید تا کار به اینجا کشیده شد که می بینید. باور کنید به زبان آوردن احساسم کار اسانی

نیست. در هر صورت حالا برای این حرفها دیر است. امروز از روی شما خجالت می کشیدم و توان آمدن به فرودگاه را در خود نمی دیدم. میدانم با شنیدن اعترافاتم فکر می کنید که این مدت بازیچه دستان من و خواسته های خانواده ام بوده اید و حق را به شما میدهم. به همین دلیل از هیچ کاری برای راحتی و رضایت شما دریغ نمی کنم. در شرایط فعلی باید تمام حقایق را به شما می گفتم. دلم نمی خواهد بیش از این فریبتان بدهم. از این بابت واقعا متاسفم. اما باید بدانید که من هیچ احساسی در خودم نسبت به شما پیدا نکرده ام. یعنی ببخشید..... نمی دانم چطور بگویم. میدانم مضحک است ولی درواقع..... در واقع این ازدواج از نظر من تحمیلی و قرار دادی است. می دانید من به ایران علاقه مندم و دوست دارم روزی بتوانم در کوچه پس کوچه های تهران قدم بزنم و خاطرات دوران کودکی ام را مرور کنم. ولی مطمئن هستم که هیچ وقت نمی توانم با یک زن ایرانی به خوشبختی و تفاهم برسم، ما با دو فرهنگ مختلف بزرگ شده ایم، عاداتها و روش زندگی مان باهم فرق میکند. به همین خاطر فکر می کنم باید قبل از آن که دچار مشکلات اساسی و بزرگی بشویم به این بازی خاتمه بدهیم.

درعین حال متوجه وضعیت سخت و دشوار شما هم هستم. خودم را مسبب به وجود آمدن این گرفتاری شما می دانم و آماده ام این مشکل را به طریقی که شما راضی باشید، حل کنم. در حال حاضر دو پیشنهاد برای شما دارم. اول اینکه اگر تمایل داشته باشید هر چه سریع تر ترتیب برگشتن تان به ایران را بدهم و تا دیر نشده شما را از این قید و بند آزاد کنم، که البته جبران خسارتهایی مالیتان هم به عهده ی خودم خواهد بود و دوم اینکه دوم اینکه شما برای مدتی به همین صورت در خانه من زندگی کنید. درست مثل اینکه دوستی از ایران به خانه من آمده باشد و در این مدت از مزایای ازدواج قرار دادی مان بهره ببرید. فکر می کنم از طریق ارائه اسناد و مدارک معتبر ازدواج و با دز نظر گرفتن قوانین این ایالت در زمان نسبتا کوتاهی، یعنی

کمتر از یک سال کارت سبزت ان آماده شود. بعد از ان می توانید زندگی مستقل و ازادی برای خود ترتیب بدهید. البته می دانم که علاقه ی زیادی به ادامه تحصیل دارید. پیشنهاد فرصت این کار را برای شما فراهم می کند. شاید در این فاصله من هم بتوانم پدر و مادرم را قانع کنم و مشکل خانوادگی ما به این ترتیب حل شود. به هر صورت تنها این دو راه به نظر رسیده، اما انتخابش را به عهده ی شما می گذارم. باز هم می گویم، امیدوارم بزرگوارانه من را ببخشید. فکر کنم خیلی حرف زدم و بیش از حد نگرانتان کردم.

اما چاره دیگری نداشتم. صمیمانه متاسفم.

نفسی تازه کرد و آرام گرفت.

در تمام مدتی که حرف می زد حتی نیم نگاهی به من نینداخت و من تمام مدت به صورتش خیره مانده بودم. اول فکر می کردم خواب می بینم. اهسته نیشگونی ار کنار رانم گرفتم. دلم به درد آمد. نه! خواب نبودم. همه چیز واقعیت داشت. در خلال حرف هایش به مرز جنون و دیوانگی رسیده بودم. او لا ینقطع و بی وقفه حرف می زد. توان حرکت از من سلب شده بود. هر کلمه اش مانند نیش خنجری زهر الود به قلبم فرو می رفت. زهر کلام مرد جوانی که ظاهرا همسرم بود و من با دنیایی ارزو به سویش پر گشوده بودم، جگرم را می سوزاند. حرف هایش برایم گزان تمام شده و مبهوتم کرده بود. هرگز باور نمی کردم روزی این چنین وا پس زده شوم. همیشه و همه جا دوست و دشمن تحسینم کرده بودند. عادت کرده بودم تعریفم را بکنند، ولی حالا در هم شکسته و پریشان زیر بار احساس رانده شدن خرد می شدم. شریک زندگی ام فرمان گسستن رشته ی پیوندمان را می داد. باید میگریختم. باید به سوی وطنم، پدر و مادر و تمام عزیزانم باز می گشتم ولی مائوس و دل سرد اندیشدم "با کدام پر پرواز؟" من

همه وجودم را در طبق عشق و اخلاص گذاشته و تقدیمش کرده بودم. اما او ندیده و نشناخته ان را پس زد و دور ریخت. حالا از ان همه غرور و اعتماد به نفس برایم چه مانده؟

با صدای امیربه خود امدم. داشت نگاهم می کرد. احساس کردم مضطرب و نگران است. با التماس گفتم:

-خواهش می کنم حرف بزنی. این بار چندم است که صدایتان می کنم. چیزی بگوئید، هر چه باشد. حتی ناسزا. فقط حرف بزنی.

با سماجت به چشمانش خیره ماندم. خیال نداشتم حرفی بزنم. راستش نمی دانستم چه بگویم. حرفی برای گفتن نمانده بود. حتی ناسزا.

دوباره صدایم کرد -غزال خانم! خواهش می کنم حرفی بزنی. نمی دانم، کاری بکنید. من نگرانان هستم. حالتان خوب است؟

مردک ترسو فکر می کرد عقل از سرم پریده. در دل به او خندیدم. تا ان موقع صاف و مستقیم نگاهش می کردم. اما دیگر نمی خواستم بینمش. نفرت و بیزاری در جای جای قلبم خانه کرده بود. پلک هایم را روی هم گذاشتم و چشم هایم را روی تمام حقایق زشت پیش رویم بستم. مدام به خود تذکر می دادم: "نفس عمیق بکش... آرام باش... خودت را نباز... چیزی عوض نشده... اصلا مگر او کیست که این طور خردت کند... نشانش بده که تو به این اسانی نمی شکنی... نباید بشکنی و گرنه نابود می شوی... این پایان راهت نیست... شاید آغازی باشد برای راهی دیگر. تجربه ای نو و تازه... به خودت فرصت بده بعد تصمیم بگیر." سردم شده بود. احساس سرما نمی گذاشت درست فکر کنم. تمام استخوان هایم درد می کرد. پتک

سنگینی که به روحم خورده بود، جسمم را تحلیل می برد. مغزم یخ زده بود، جسمم را تحلیل می برد. مغزم یخ زده بود. اصلا نمی توانستم به افکارم سر و سامان دهم. شدنی نبود. صدای زنگ تلفن رشته ی افکار پریشانم را پاره کرد. پلکهایم را بلند کردم. بی هدف به رو به رویم خیره شدم. زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد. امیر به ان خیره شده بود بی آن که از جایش تکان بخورد. لجم گرفت، "مگر به صندلیش چسبیده؟" صدای زنگ تلفن روی اعصابم خط می کشید. وقتی برای بار سوم صدای زنگ به گوش رسید، با اکراه بلند شد و آرام به سمت تلفن رفت. گوشی را که بر داشت از صدای زنگ خلاص شدم.

-الو

نا خواسته حرکاتش را زیر نظر داشتم. رنگ از رویش پرید. انگار می خواست قالب تهی کند. مادرش بود. حدس زدم او هم سردش شده. بریده بریده حرف میزد.

-.....سلام مادر.....حالتان چطوراست؟

-.....

-من..... من خوبم.....خیلی ممنون.

-.....

-بله،بله. به سلامتی رسیده. خیالتان راحت باشد.

-.....

-البته که می توانید.....نه،چه اشکالی دارد؟

گوشی را به طرفم گرفت و ملتمسانه نگاهم کرد. از دیدن قیافه مضطربش دلم خنک شد. از ذهنم گذشت که تمام شجاعت و صراحتش همین بود؟ یک ساعت برایم نطق کرده بود و پیشنهادهای مختلف به خوردم داده بود، اما حالا با اولین سوال مادرش پا پس کشیده بود و با

زبان نگاه از من می خواست دم بر نیاورم و از دسته گلی که به اب داده چیزی به انها بروز ندهم. سرد

و بی تفاوت به دستش نگاه می کردم. مردد بودم. هنوز تصمیمی نگرفته بودم. نمی خواستم فرصت انتخاب درست را از خودم بگیرم. با این فکر از جا بلندشدم، چانه ام را بالا گرفتم، مغرور و با اطمینان قدم برداشتم و بی اعتنا گوشی را از دستش گرفتم.
-الو! سلام مادر جان حالتان چطور است؟

- سلام عزیزم. ما همه خوب خوبیم. فقط دلواپس تو بودیم. تو چطوری؟ راحت رسیدی؟ امیر چی؟ از امیر راضی هستی؟

-بی جهت نگران بودید. امیر جان هم پذیرائی گرمی از من کردند که شرمنده شدم. در واقع شوکه شدم.

-خدا را شکر خیالم کمی راحت شد. دیگر هم از شرمندگی حرف نزن عزیزم. امیر وظیفه اش را انجام داده. مثلا توهمسرش هستی. مگر نه؟

-خب بله. ولی استقبالش بینظیر بود. آخر تدارک زیادی برایم دیده بود. از همان لحظه ای که رسیدم انقدر چیزهای مختلف به خوردم داده که احساس خفگی میکنم.

-از دست تو دختر شیطان. مثل همیشه حاضر جوابی. عزیزم دلت می خواهد با پدر و مادرت حرف بزنی؟ الان همه با هم هستیم.

-راست می گوید؟ از این بهتر نمی شود. نمی دانید چقدر محتاج شنیدن صدایشان هستم.
-می دانم عزیزم. دلتنگی ات طبیعی است. کم کم عادت میکنی. حالا گوشی را میدهم به مادرت.

نمی دانم چقدر با مادر صحبت کردم. همین قدر میدانم که شنیدن صدای گرم و مهربانش ضربان قلبم را منظم کرد. گوشی را به گوشم چسبانده بودم تا حرارت وجود دوست داشتنی اش را حس کنم. موقع خداحافظی صدایش غمگین و ملایم به نظرم آمد. مثل همیشه دلگرم می کرد و وای که چقدر محتاج آن بودم. -غزال دخترم در غربت توکلت به خدا باشد که تو را به او سپرده ام. نمازهایت را سر وقت بخوان. برای رسیدن به ارزوهایت به انتظار دیگران نباش و همه چیز را از خود و خدایت بخواه. مطمئن باش اگر کمی تحمل کنی و از مشکلات نترسی زندگی برایت سنگ تمام میگذارد.

-مطمئن باشید غیر از این نمیکنم. من مثل همیشه عاشق شما پدر و علی عزیزم هستم. از راه دور برای سلامتی تان دعا میکنم. شما هم در حق من دعا کنید. میدانم دعای خیر شما در حق دخترتان گیراست.

بعد از خداحافظی گوشی را سر جایش گذاشتم. دستم همچنان روی آن مانده بود. نمی خواستم ارتباطم با آنها قطع شود. از یخ کردن دستمفهمیدم ادامه ی این کار بیفایده است. باز من مانده بودم و درد غربت. هیجانم فروکش کرد و غم به جایش نشست. به ناچار دستم را پس کشیدم به سمت امیر برگشتم که با چشمان از حدقه درآمده به من خیره مانده بود بیتوجه به حیرتش نگاه گذرایبیه او انداختم و گفتم:

-ممکن است خواهش کنم جایی را نشانم بدهید که بعد از گرفتن یک دوش آب گرم کمی استراحت کنم. ساعت هاست نخوابیده ام.

میدانستم به خود خواهد گفت چه دختر پررو و پوست کافی هستم. اما نظرش
برایم اهمیتی نداشت. رضایت داد و سنگینی نگاه متحیرش را از چهره ام
برداشت.

با اشاره سر مرا به دنبال خود کشاند. پله ها را بالا میرفتم. یک دو سه..... یک دو سه.....
تمامی نداشت. انگار تا ابدیت باید بالا میرفتم. از شدت سرما دندان هایم به هم
میخورد. بالاخره رسیدم. فضای اتاق برایم نامانوس بود. نمی دانم چه شد که تنها
شدم. او رفته بود. روبه روی اینه ایستادم. دو چشم قرمز از میان چهره ای خسته و
بی رنگ نگاهم میکرد. ترس و وحشت توی چشمهایش خانه کرده بود. خواستم
ارامش کنم لبخندی به رویش زدم.

اب داغ پوستم را می سوزاند. اما یخ وجودم اب نمیشد. ای کاش ذوب میشدم و
به زمین فرو میرفتم. نمیدانم صدای همهمه از کجا می امد. چشمهایم را بستم. امیر
بود که به پیشوازم آمده بود با دسته گلی زیبا از رز قرمز. دست بردم
بگیرمش، دستم در فضا خالی ماند. هوا را در چنگ فشردم. تشنه در اب در
جستجوی سراب زندگی ام بودم. حوله را دور موهایم پیچاندم روی تخت افتادم
و به سقف خیره شدم. لکه های قرمز روی سقف از کجا آمده اند؟

WWW.TAK-SITE.IR

شاید هم نارنجی هستند. شاید سقف اتاق آتش گرفته باشد. پس چرا هنوز سردم است. خوابم
می آید.

در جستجوی اکسیر فراموشی خواب به سراغم امد.

تابش اشعه افتاب که تا میانه ی اتاق پهن شده بود چشمانم را ازرد.
 دستم را سایبان چشمم کردم و از لای پلکهایم نگاهی به دور وبر انداختم. از
 غوغا و طوفان شب گذشته اثری نبود. سست و بی حال لحاف را کنار زدم از
 تخت پایین امدم و با قدم هایی ناموزون خودم را کنار پنجره
 رساندم. آسمان ابی بود و صاف. سرگیجه داشتم. گرسنه بودم و بیرمق. دهانم تلخ
 و بدمزه بود و از همه بدتر دوباره خاطرات شب قبل به ذهنم هجوم آورد. اصلا
 نفهمیدم کی به خواب رفته بودم. انگار سدم شده بود و دنبال لباس گرم
 میگشتم. بعد از آن را دیگر به یاد نداشتم. سرم را میان دستهایم
 فشردم. میخواستم کمی از درد آن بکاهم. سرم مثل بشکه ی اب سنگین شده
 بود. صدایی از زیر پنجره ی اتاق توجه ام را جلب کرد. دزدکی از پنجره بیرون را
 نگاه کردم. امیر بود که داشت ماشین اش را از گاراژ بیرون می آورد. از خوشحالی
 میخواستم فریاد بزنم. با رفتن او میتوانستم از اتاق بیرون بروم و چیزی پیدا کنم
 تا شکمم را سیر کند.

هنوز مارد اشپزخانه نشده بودم که گرسنگی از یادم رفت. روی در یخچال یادداشتی برایم
 گذاشته بود:

-غزال خانم! لطفا اینجا را مثل خانه ی خودتان بدانید و از خودتان پذیرایی کنید.
 با مشت به در یخچال کوبیدم و زیر لب نالیدم:

-دیوانه! اینجا را مثل خانه ی خودم بدانم؟ اینجا خانه ی من هست. فقط تو این را نمی دانی.
 چشمهایم سیاهیمیرفت. لیوانی شیر برداشتم پشت میز نشستم و همان طور که
 ذره ذره ان را میچشیدم حرفهای امیر را مرور کردم. میدانستم باید تصمیمی

بگیرم. مجبور بودم یکی از راههای پیشنهادی اش را بپذیرم. از فکر کردن به آینده میترسیدم. نمیدانستم چرا باید عاقبت کارم به اینجا کشیده شود. شاید اگر کمی فقط کمی دقت کرده بودم و بی گذار به اب نمیزدم این طور گرفتار و سرگردان نمیشدم. اگر دلم انباشته از رویای پوچ سفر به خارج و ادامه ی تحصیل نبود، به انتخابی چنین دور از ذهن دست نمیزدم.

مگر میتوانم دست از پا درازتر به ایران برگردم؟ با ریشخند اقوام و اشنایان چه کنم؟ برو ایران تا همان هایی که به شانس و بخت و اقبال غبطه میخوردند روبه رویم بنشینند و به حالم دل بسوزانند؟ مایوس و درمانده لیوان خالی از شیر را روی میز کوبیدم. از تمام اگرها و مگرهای دنیا خسته شده بودم. هیچ کدامشان راهی پیش رویم نمیگذاشت.

دوباره وسط اتاق خواب ایستاده بودم. هاج و واج در و دیوار را نگاه میکردم. دستم را به طرف روسری و مانتویم بردم و برشان داشتم. باید بروم اینجا جای ماندن نیست. بغض راه گلویم را بست. ای کاش میتوانستم بروم. اما کجا؟ من که جایی را بلد نیستم.

کسی را نمیشناسم. خب چاره ای نیست از خودش کمک میگیرم. خودش گفت کمک میکند. مانتو و روسریم را روی تخت انداختم. بیقرار و نارام توی اتاق قدم میزدم. باز هم مردد شدم. خدایا کمک کن. نه پای رفتن دارم نه طاقت ماندن. دلم به رفتن رضا نمیداد. به ماندن فکر میکردم. اما چرا با خودم صادق نبودم؟ از چه چیزی فرار میکردم؟ از حقیقت؟ نه. نه. پس از واقعیت. شاید. شاید هم از هر دو. از حقیقتی به نام امیر که وجود داشت و من همسرش بودم و خودم را متعلق به او

میدانستم. احساسم نسبت به او عجیب و باورنکردنی بود. انگار سالها بود میشناختمش. همه اراجیف و حرف های بیسروته اش را شنیده بودم بی آنکه تاییدشان را از چشمهایش گرفته باشم. مثل این بود که چشم و زبانش ساز مخالف کوک کرده بودند. اما واقعیت غیر از این بود. او مرا نمی خواست و همین کافی بود تا به رفتن فکر کنم. هیچ کدام از این دلایل دلم را نرم نمی کرد. شاید اصرارم برای ماندن فقط از لج بازی کودکانه ای سرچشمه میگرفت. درست مثل کودکی که پشت ویتترین فروشگاه اسباب بازی پایش را به زمین میکوبد تا دل مادرش نرم شود و عروسکیبرایش بخرد. این میان تنها چیزی که برایش مهم است همان عروسک پشت ویتترین است. قیمتش مهم نیست. به دست آوردن امیر بود که ذهنم را مشغول می کرد. عاقبت به خود تشر زدم «غزال! تو که عاقل بودی. حداقل تا دیروز عاقل بودی. نکند دیوانه شدی؟» روح سرکشم به شکل غزالی غریب و نااشنا مقابلم قد علم کرده و جسور و گستاخ گفت:

- پیشنهاد من هم برایت از روی عقل و درایت است. مگر تو چیز دیگری برای از دست دادن داری؟ مگر نه این که ریشخند دیگران برایت گران تمام میشود؟ حالا دیگر برایت فرقی نمی کند. اب از سرت گذشته. پس اینجا بمان و از زندگیت دفاع کن. باید به او ثابت کنی اشتباه کرده و با عجله تصمیم گرفته.

راضی نشدم. با تردید از غزال مسافر پرسیدم:

- اگر نشد چه؟ آیا از غرورم دیگر چیزی میماند؟

- البته. چرا نماند؟ تو با غرورت کاری نداری. تازه برمیگردی سر جای اولت. از آن

گذشته این طوری میتوانی به درس و دانشگاه هم فکر کنی. مگر همین را

نمیخواستی و برای بدست آوردنش سر از این کشور غریب در نیوردی؟ این بار اشفته تر از قبل نالیدم: ای بی انصاف! این میان از قلب و روح من چیزی نمی ماند. همین حالا هم به انها بدهکارم. نمیدانم این چه دیوانگی است که گریبانم را گرفته؟ با او بمانم و در کنارش باشم و غم نداشتنش را به دوش بکشم؟ دست از سرم بردار. چرا نمیگذاری به درد خود بسوزم؟ غزال مسافر با عصبانیت پرخاش کرد:

-حق گرفتی است. اگر او حق تو را به جا نیاورده و فرصت امتحان را از تو گرفته تو چرا از گرفتن حقت صرف نظر میکنی؟ از ادمهای ترسو و سست عنصر بیزارم. فهمیدی؟ بیزار.

تا دو روز بعد هر وقت امیر خانه بود در اتاقم میماندم و میخواایدم و وقت هایی که نبود گاهی برای رفع گرسنگی از اتاق خارج میشدم و دوباره به پناهگاهم بر میگشتم. بالاخره تصمیم نهایی را گرفتم. باز هم همان غزال قدیمی شدم. پیشنهادش را پذیرفتم. اما طبق برنامه و روش خودم

روز سوم با تحمل سختی زیاد چمدانهای سنگین را کشان کشان بالا بردم و تا رسیدن زمان مورد نظرم استراحت کردم. وقتش که رسید کت و شلوار ابی رنگ و خوش دوختی را از میان لباسهایم جدا کردم و پوشیدم. بی هیچ ارایشی موهای بلندم را پشت سرم جمع کردم و انها را با شالی متناسب رنگ لباسم پوشاندم. خود اندیشیدم «از ان جایی که همه ی کارهایم بر عکس و غیر قابل پیشبینی است حالا که باید بی حجاب باشم حفظ حجاب میکنم» از این فکر خندیدم. جای مادرم خالی بود. چقدر در این مورد نصیحتم میکرد.

نگاهم در اینه راضی بود. با برداشتن جعبه ای که از قبل آماده کرده بودم و ساک دستی ام از اتاق بیرون امدم. از طبقه پایین صدای تلویزیون به گوشم میرسید. با ورود به اتاق نشیمن امیر را دیدم که روی کانپه نشسته و محو تماشای تلویزیون است. با سرفه ی کوتاهم متوجه حضورم شد. با دیدنم به سرعت از جایش بلند شد و ناباورانه نگاهم کرد. پیدا بود از حضور ناگهانی ام یکه خورده است. سلام کوتاهی کردم. همان طور که پاسخم را میداد با دست به مبل روبه رویش اشاره کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدید خانم. بفرمایید خواهش میکنم.

مودبانه و رسمی اضافه کرد:

-اگر چای یا قهوه میل دارید میتوانم برایتان آماده کنم.

در جایی که نشانم داده بود نشستم و راحت و آرام گفتم:

-بله ممنون. اگر ممکن است چای لطفا.

چند دقیقه بعد با دو فنجان چای خوش عطر در یک سینی نقره ای به اتاق

برگشت. از بوی خوش چای به وجد امدم. چند روزی بود که از چای محروم

بودم. آخر جایش را نمیدانستم. تا وقتی که فنجان های خالی چای به سینی

برگردانده شد، هردو ساکت بودیم. بعد از آن بی مقدمه گفتم:

-اقای کیانی! میدانم انتظار داشتید پاسخ پیشنهادتان را زودتر از اینها بشنوید. اما

متأسفانه به دلیل خستگی زیاد و در عین حال به خاطر اینکه آخرین تصمیم یعنی

ازدواج از عجولانه ترین انتخابهایم بوده، نتوانستم با سرعت و قاطعیت گذشته

تصمیم نهایی را بگیرم. در هر صورت با عرض پوزش از دیرکردم و ضمن تشکر

بابت امکاناتی که در این سه روز در اختیارم گذاشتید باید صحبت کوتاهی با شما داشته باشم. چون نظر قطعی من تا حدود زیادی به شما بستگی دارد.

نفسی تازه کردم و ساکت شدم. از همان اول زیر نظرش داشتم. میدیم که نارام است. با بیقراری گفت:

-خواهش میکنم. در خدمتم بفرمایید.

سعی میکردم درست مثل خودش حرف بزنم. مثل همان روز اول برخوردمان.

-اقای کیانی! من پیشنهاد دوستان را میپذیرم. یعنی در خانه شما میمانم. اما به صورت مشروط. در غیر این صورت لطف کنید و در اولین فرصت ترتیب برگشتم به ایران را بدهید.

در حالی که کلافه مینمود غجولانه پرسید:

-چه شرطی؟

-خودتان خوب میدانید که من اینجا غریبه ام و به امور ناشناخته تا زمانی که اقامتم

در کشور شما درست نشده ناچارم اینجا زندگی کنم و به ناچار باید از کمکهای

مالی شما بهره ببرم والبته مبالغی دلار همراهم هست، اما احتمالاً کافی نیست. شرط

اولم این است که تمام هزینه هایی را که بابت من متحمل میشوید بعد از پایان

این مدت با من حساب کنید و شرط دومم در رابطه با شخص شماست. خلاصه کنم

چون نمی خواهم محل اسایش شما باشم باید به من قول بدهید که زندگی عادی

خودتان را ادامه بدهید بی آنکه حضور من تاثیری در معاشرت و تفریحات گذشته

تان داشته باشد.

-خواهش میکنم غزال خانم.چوب کاری میکنید؟در رابطه با مسائل مالی که اصلا جای صحبتی نیست.من بیشتر از اینها شرمنده شما هستم.در ضمن شما مهمان من هستید.

خیلی جدی گفتم:

-از لطفتان بی نهایت ممنون.ولی مهمان فقط تا سه اذان مهمان است.بعد از ان حکمش فرق میکند.علاوه بر ان نم خواهم تا اخر عمر خود را رهین منت شما بدانم.اگر قبول شرط مالی برایتان مشکل است از حالا بگویید.

-بسیار خوب شما بردید هر جور شما بخواهید.

لبخندی زدم و گفتم:

-اینطور بهتر است.

از شرط دوم حرفی به میان نیامد.من بمنخواستم مته به خشخاش بگذارم و از ادامه ی ان بحث صرف نظر کردم به جایش جعبه ای که همراه داشتم را به طرفش گرفتم و گفتم:

-این جعبه مال شماست.در واقع سهم شماست.

جعبه را از دستم گرفت.یکی از ابروهایش را بالا برد و پرسید:

-این چیه؟

-اینها تمام هدایایی است که توسط اقوام و خانواده شما اهدا شده که در شرایط فعلی باید به دست خودتان برسد.چون من حقی به ان ها ندارم.البته هدایای خانواده خودم را از میان انها جدا کرده ام.تمام وجه نقد و یا طلا و جواهرات را

بر اساس لیست هدیه دهندگان برایتان نوشته ام. حلقه ی ازدواج و سرویس خریداری شده ی مراسم عقد را هم به ان اضافه کرده ام.

دستهایش که میرفت جعبه را باز کند از حرکت ایستاد با سرزنش نگاهم کرد و گفت:
 -این چه کاری است که شما کرده اید؟ مگر من چیزی از شما خواسته بودم؟
 -نه نخواسته اید. اما از قدیم گفته اند حساب به دینار، بخشش به خروار. من اینطوری راحت ترم. پس لطفا مخالفت نکنید.

خنده اش گرفته بود. داشت زیز لب میخندید. ساک دستی را به سمتش گرفتم و گفتم:
 -این هم از امانتی های شما.
 -این دیگر چیست؟

-عکس ها و فیلم جشن عروسی. وظیفه ی خودم میدانم انها را به دست خودتان بدهم تا هر طور صلاح میدانید رفتار کنید. حالا می خواهید بسوزانید یا دور بیاندازید. نمدانم هر کاری دوست دارید همان را بکنید.

ساک را از دستم گرفت. زیر چشمی نگاهم کرد و با احتیاط پرسید:
 -میتوانم نگاهی به انها بیندازم؟

-خب البته چرا که نه؟ حتما دوست دارید عکس های جدید پدر و مادرتان را ببینید. به هر حال اقوامتان را هم در این فیلم و عکس ها میتوانید ببینید.

با خوشحالی گفت:

-بله بله. به همین خاطر میخواهم عکس ها را ببینم.
 -اگر اجازه بدهید تا شما انها را ببینید من هم یک چای دیگر برای خودم میریزم.

-خواهش میکنم.بفرمایید.اتفاقا من هم بی میل نیستم.
 سرم را به علامت موافقت تکان دادم و به اشپزخانه رفتم.وقتی برگشتم چنان غرق دیدن عکس ها بود که متوجه حضور من نشد. ازدیدن عکسی که در دست داشت متعجب شدم.یکی از عکس های تکی کن بود که با دو دست تور روی صورتم را بالا گرفته بودم.در دل گفتم اگر از او خواهش میکردم عکس ها را ببیند مطمئنا نمیدید.راه آمده را بازگشتم و این بار با سروصدای بیشتری به اتاق وارد شدم.دیگر اثری از ان عکس در دستش نبود.به جایش یک عکس دسته جمعی که با خانواده ی عموییش انداخته بودم را در دست داشت و نگاه میکرد.به طرفم برگشت و با خنده گفت:

-مثل اینکه تعداد مهمانها خیلی زیاد بوده نه؟

-بله متاسفانه پدر و مادرتان خرجهای سنگینی کردند که به خواست من نبود.
 اخمی به پیشانی اش انداخت و گفت:

-خب طبیعتا انها باید وظیفه خودشان را انجام میدادند.این طور نیست؟
 -شاید نمیدانم.

-این فیلم باید تبدیل شود.چون با سیستم اینجا نمی خواند.

-اقای کیانی!این فیلم را یکی از دوستان به سیستم اینجا برگردانده و قابل دیدن است.
 در حالی که معلوم بود عصبانی شده گفت:

-نمیدانم چه اصراری دارید به من بفهمانید این جا هتل است من هم مدیر ان.خانم خواهش میکنم.مناسم دارم.اینطوری هردو معذب میشویم و نمیتوانیم مدت زیادی وجود یکدیگر را تحمل کنیم.

تا امدم جواب بدهم زنگ تلفن به صدا در امد. برای جواب دادن به تلفن از جایش بلند شد. بعد از چند ثانیه پی بردم مادرش است. صدای امیر را میشنیدم که می گفت:

-بلهخیلی ممنون. غزال جان هم سلام میرساند.

.....-

-خوب خوب. مطمئن باشید. گفتم که دیروز برای قدم زدن بیرون رفته بود.

.....-

-اره ممنون. اتفاقا الان داشتیم عکس ها را میدیدم. قرار بود فیلم را هم نگاه کنم.

.....-

-بله؟.....چرا تا حالا ندیدم؟.....خب.....خب غزال تازه چند روز است که از راه رسیده و خب.....ما خیلی گرفتار بودیم.

.....-

-اصلا من نمیدانم. از خودش پرسید. از من خداحافظ.

گوشی را به سمت من گرفت. از لحن صحبتش فهمیدم مادرش مشکوک شده و امیر هم قادر نیست قانعش کند. برای انها عجیب بود که امیر بعد از سه روز هنوز عکس و فیلم عروسی خودش را ندیده باشد. گوشی را گرفتم و خونسرد و آرام به سلام و احوالپرسی مشغول شدم. اما مادر امیر مهلتم نداد و سریع بحث عکس ها را پیش کشید. خنده ام گرفته بود. از صدای خنده خیالش کمی راحت شد ولی قانع نشد. سعی کردم با شیطنت حواسش را پرت کنم به این نیت گفتم:

-آخر مادر جان من با اقای کیانی شرطی بسته بودم و تا روشن شدن تکلیف این

شرط اجازه ندادم عکس ها و فیلم را ببیند. باید ببخشید.

به محض اینکه کلمه آقای کیانی از دهانم بیرون آمد با دست دهانم را گرفتم و به اشتباهم پی بردم. بی اختیار به امیر نگاه کردم. صورتش از عصبانیت برافروخته شده بود. حالا بیا و درستش کن. صدای نگران مادرش در گوشم پیچید:

-بینم مادر مشکلی با امیر داری؟ چرا اینطوری صدایش میکنی؟ آقای کیانی دیگر چه صیغه ای است؟

-نه مادر جان. این طرز صحبت با پسر شما یک تنبیه زنانه است. خودتان که بهتر می دانید. امیر از تعجب دهانش بازمانده بود. بعد از اتمام مکالمه طاقت نیاورد و به طعنه گفت:
-باید برای این حاضر جوابی تحسینتان کرد. در واقع سر هم بافی تان بی نظیر است. با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-کدام بافتن؟ منظورتان چیست؟ یعنی دروغ میگویم؟

-اگر دروغ نیست پس اسمش را چه میگذارید؟

-به این میگویند بازی با کلمات. من از دروغ بیزارم. به همین خاطر حرف راست را در قالبی بیان میکنم که هر کسی میتواند هر استنباطی که می خواهد از آن بکند. مثلا این که من عکسها را زمانی به شما دادم که شما شروطم را پذیرفته بودید ولی مادرتان فکر کرد ما با هم برای شوخی و مزاح شرطبندی کرده ایم. دفعه یقبل مادرتان پرسید ایا شما از من خوب پذیرایی کرده ای؟ من هم به طعنه گفتم بله پذیرایی گرمی کردند. حالا کجای حرفهایم دروغ بوده است؟

امیر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. من هم دست به سینه نگاهش میکردم و از حرص پاشنه کفشم را روی زمین میچرخاندم. یک دفعه ساکت شد و گفت:

-دختر تو دست شیطان را هم از پشت بسته ای!

از تغییر لحن صحبتش لجم گرفت. چقدر صمیمی حرف میزد. داشتم میگفتم آقای کیانی من.....که میان حرفم پرید و گفت:

-خواهش میکنم دختر خانم این قدر به من نگوئید آقای کیانی. دیدید نزدیک بود کار دستان بدهید؟ مگر میخواهید مادرم با اولین پرواز خودش را به اینجا برساند؟

با خود گفتم برای من هم بد نمیشود. این طوری بهتر است و هر وقت بخواهم راحت تر میتوانم دق دلم را سرش خالی کنم. به همین دلیل دستم را به علامت تسلیم جلوی صورتم گرفتم:

-بسیار خوب. باشد. قبول میکنم.

-پس از حالا من امیر و شما غزال چطور است؟

پشت به او کردم و همان طور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

-اوکی یعنی قبول و شب بخیر. میبینید زبان انگلیس ام چقدر خوب شده؟

-مگر شام نمی خورید؟

-نه ممنون.

-چرا؟ مگر گرسنه نیستید؟

به پلکان رسیده بودم. دستم را به نرده گرفتم و سه رخ به سمتش چرخیدم و گفتم:

-نه. برای سلامتی و حفظ تناسب اندام اگر خیلی گرسنه نباشم از خوردن شام صرف نظر میکنم.

دوباره پشت به او از پله ها بالا رفتم.

-ولی شما که اندام موزون و زیبایی دارید.

بدون این که به طرفش برگردم همان طور که از پله ها بالا میرفتم به تکان دادن دستم اکتفا کردم. به اتاقم برگشتم و به خودم تبریک گفتم. احساسی به من میگفت مردی که امشب دیده ام ان آدم سه روز پیش نیست. می دانستم نسبت به رفتارم کنجکاو شده است. این بازی برایم جالب شده بود. فکر کردم درگیر یک جنگ تمام عیار شده ام. دلم نمی خواست به نتیجه ی این مبارزه فکر کنم. تنها خود جنگ برایم مهم بود.

صبح بعد از رفتن امیر صبحانه ی کاملی برای خودم تدارک دیدم. در حین خوردن صبحانه با دقت اطرافم را نگاه کردم. انگار بار اولی بود که اشپز خانه را درست میدیدم. معماری آن با سبک خانه های ایرانی فرق داشت. اجاق گاز درست وسط اشپز خانه قرار داشت و کنارش پیشخوانی تعبیه شده بود که از آن به جای میز غذا خوری استفاده می شد. از همان جا که نشسته بودم می توانستم تمام محوطه حیاط را ببینم. یک دفعه خیال پیاده روی در آن هوای لطیف و پاکیزه به سرم افتاد. ار ساختمان که خارج شدم منظره ی زیبای انجا روحم را تازه کرد. بعد از چند نفس عمیق به راه افتادم. از میان معبر های باریک و سنگ چین شده ی اطراف باغچه های زیبا می گذشتم و درختان بلند و سر روی سرم سایه می انداخت. کمی که گذشت جلوه های زیبای طبیعت از یادم رفت و افکار در هم و مغشوشی جای آن را گرفت. همان طور سر به زیر و متفکر قدم بر می داشتم و عاقبت برای انتخاب مسیر حرکتم سرم را بالا آوردم. با کمی دقت فهمیدم که بی حواس و گیج ساختمان را دور زده و پشت آن پیچیده ام. محوطه حیاط پشتی هم به همان زیبایی

بود. در نظر اول گلخانه ی شیشه ای کوچکی توجهم را جلب کرد. وارد گلخانه شدم. از آنچه می دیدم ذوق زده شدم. قسمتی از آن سبزی کاری شده بود. تره، ریحان و تربچه نقلی های کوچک و ظریفی که از تمیزی برق می زد، پشت سر هم در ردیف های منظمی کاشته شده بود. با شوقی عجیب دستم را روی گلبرگهای لطیفشان کشیدم .

از لمس کردنشان لذت می بردم. یاد باغچه ی کوچک خانه خودمان در دلم زنده شد. مادرم همیشه در آن سبزی خوردن می کاشت و به آنها رسیدگی می کرد. گاهی هم از من کمک می گرفت. آن فضای کوچک عطر نفس مادرم را در خود داشت. وقتی از آنجا بیرون امدم مصمم بودم تا زمانی که در این خانه هستم مراقبت از گلخانه را خودم بر عهده بگیرم. دیگر شوقی برای قدم زدن نداشتم. دمدمی مزاج و کم حوصله شده بودم. با دیدن در شیشه ای پشت ساختمان تصمیم گرفتم راه میان بر را انتخاب کنم. و زودتر وارد خانه شوم. ولی با گذشتن از در شیشه ای به اشتباهم پی بردم. آنجا شباهتی به خانه ی امیر نداشت. اصلا چیزی در آن وجود نداشت. سالنی بود وسیع و خالی از اسباب خانه که تنها حوض کوچکی میان آن بود.

در واقع به قسمتی از خانه پا گذاشته بودم که قبل از آن ندیده بودم. کنار حوض نشستم . فواره ی کوچکش را باز کردم. دستم را زیر آب گرفتم و مشتی از آن را به صورتم پاشیدم. بعد از روی کنجکاو ی به اطراف نگاه کردم. چشمم به پله ای افتاد که گوشه ی سالن قرار داشت. از پله ها که بالا رفتم خودم را در سرسرای بزرگ خانه امیر دیدم. تازه آن وقت بود که فهمیدم خانه در سرایشی بنا شده

است و به همین خاطر حیاط پشتی آن همسطح زیرزمین است. از سر بیکاری به طبقه بالا رفتم. از جلوی اتاقهای طبقه بالا عبور میکردم که وسوسه ای به جانم چنگ انداخت. دلم میخواست اتاق امیر را ببینم. نمیدانستم کدامیک از آنها اتاق اوست. یکی یکی درها را باز می کردم و داخل اتاقها سر میکشیدم. ازسبک تزئینات سنتی و عکس کنار تختخواب پیدا بود که اولین اتاق متعلق به پدر و مادرش است و دو اتاق بعدی هم برای مهمان در نظر گرفته شده. پس اتاق آخر مال امیر بود. چون بعد از آن پاگرد کوچکی با چهار پلهی کوتاه نیم طبقه ای را به وجد می آورد که اتاق من در همان نیم طبقه قرار داشت. دستگیره ی در اتاق را پیچاندم و با احتیاط وارد شدم. برعکس تصورم از اشفتگی و ریخت و پاش خبری نبود. وسایل گران قیمت و زیبا اما ساده ی آن حکایت از خوش سلیقگی صاحبش داشت. بعد از یک نگاه سرسری به دور و برم خواستم برگردم که چشمم به جعبه ای که دیشب به امیر داده بودم. با دیدن آن همه ی جذابیت و زیبایی خانه ی امیر از یادم رفت. با عصبانیت از اتاق بیرون امدم و در را به شدت به هم کوبیدم.

بی حوصله به اتاقم برگشتم و خودم را روی تخت رها کردم. کلافه و سر در گم به سقف بالای سرم خیره شدم. باید فکری میکردم و از این بلاتکلیفی در می امدم. از بیکاری و پرسه زدن توی خانه به تنگ آمده بودم. نگاهم را دور اتاقم چرخاندم و چشمم به چمدانهایم افتاد. هنوز وسایلم را جاگیر نکرده بودم. هیچ وقت چنین چیزی سابقه نداشت. در این جور امور عجول و کم طاقت بودم. اما حالا وضع فرق می کرد. هر کاری برایم سخت بود. با بی قیدی از جایم بلند شدم. چاره ای نداشتم. باید آرام آرام به وضعیت فعلی ام عادت میکردم و به شرایط روحی سابقم

بر میگشتم. چمدانها را یکی پس از دیگری باز میکردم و لباسهایم را در کمد دیواری اتاق جای میدادم. با دیدن قالیچه های گل ابریشمیکه پدرم برایم خریده بود اه حسرتی کشیدم. آن روز از آن نرسیده قالیچه ها را وسط هال پهن کرد و گفت:

-غزال جان. عزیزم. ببین اینها را میپسندی؟

با دیدنشان ذوق زده دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

-مثل همیشه سلیقه تان حرف ندارد.

خندید و مرا به خودش چسباند و گفت:

-ناقابل است. به عنوان هدیه عروسی برایت گرفتمم. اما به جای جهیزیه پول نقد همراهت میکنم تا هر طور دوست داشتید و به سلیقه ی خودتان خرید کنید. چون نمی توانی چیز زیادی با خود ببری. دوباره به کارم ادامه دادم. چمدان اخر جعبه ی سنتورم بود. اصلا یادش نبودم. جعبه را روی زمین گذاشتم. دو زانو روبه رویش نشستم. مضرابهایش را دست گرفتم و چند ضربه به سیمهایش زدم. از کوک خارج شده بود. در دل خندیدم "این بیچاره هم کوکش به هم ریخته. باید فکری هم به حال این بکنم." ساعتها به مرتب کردن و تزیین اتاقم پرداختم. قالیچه های اهدایی پدر وسط اتاق پهن شدند و چراغهای لاله عباسی قدیمی مادر که نگران شکستنشان بود دو طرف میز ارایشم قرار جای

گرفتند. به سختی سنتور را کوک کردم و جایی در گوشه ی اتاق برایش در نظر

گرفتم. اما هدیه هایی که برای امیر همراهم بود در چمدان ماندند و زیر تخت

پنهان شدند. آن وقت بود که نفس راحتی کشیدم. پشت سنتورم نشستم و قطعه ی

مورد علاقه ی پدرم را نواختم . ارامش عجیبی به سراغم آمد. همیشه برای دل پدر مینواختم و علی برادرم به طعنه میگفت «وقتی غزال سنتور میزند پدر احساس میکند استاد پایور پشت سنتور نشسته است.» و همه به حرفش میخندیدند. ولی امروز برای دل خودم میزدم. دیگر کسی نبود تا از نواختن ناشیانه ام تعریف و تمجید کند. تنها من بودم و ناله سوزناک سنتور و بغض فروخورده ای که از لحظه ی ورودم به این دیار غریب دم به دم بر گلویم چنگ می انداخت. ولی چه فایده که اشک هم از من روگردان شده بود. آن قدر به نواختن ادامه دادم تا تاریکی اتاق را فراگرفت. دیگر چیزی را نمیدیدم. اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم. به ناچار از جا بلند شدم و به طبقه ی پایین رفتم. گلویم میسوخت و درد میکرد. شاید چاره اش یک فنجان چای داغ بود. مشغول دم کردن چای بودم که امیر به خانه بازگشت. بی آنکه به طرفش برگردم جواب سلامش را دادم و گفتم:

–چای آماده است. اگر میل دارید برای شما هم بریزم.

تشکر کرد و همانطور که پشت میز مینشست راحت و خودمانی گفت:

–امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

برای لحظه ای کوتاه کنترلم را از دست دادم. جواب دندان شکنی برایش آماده کردم اما تا نگاهم به چهره ی بشاش و ارامش افتاد لب به دندان گزیدم و موضع گیری ام را عوض کردم و گفتم:

–بله خیلی ممنون. روز نسبتا خوبی بود. همه جای خانه را دیدم. ولی تمام مدت برای برگشتن شما لحظه شماری میکردم.

با تعجب در حالی که پیدا بود خودش را جمع و جور کرده مردد پرسید:

-چطور؟

خندیدم و گفتم:

وای نترسید! منظورم این است که برای انجام کارهایی که مد نظرم بوده به وجود شما و راهنمایی تان احتیاج داشتم. قولتان را که فراموش نکرده اید؟ نفس راحتی کشید.

-نه. فراموش نکرده ام. کمکی از دست من ساخته است؟

-بله خیلی ممنون. اول میخواستم خواهش کنم اجازه بدهید مراقبت از گلخانه زیبای پشت خانه را من به عهده بگیرم.

-چه بهتر از این. اتفاقا من وقت و حوصله این کار را ندارم. فقط چون پدرم به ان گلخانه علاقه مند است مجبور به مراقبت از ان هستم. از حالا شما مسئول گلخانه باشید و مسئله بعدی؟

-امروز به این نتیجه رسیدم که باید برای گرفتن گواهینامه رانندگی اقدام کنم. چون به ان احتاج دارم. بعدش هم باید به فکر تهیه یک ماشین ارزان قیمت و ترو تمیز باشم. برای هر دو کار به راهنمایی شما نیاز دارم. البته از بابت مخارجش نگران نباشید. از همه مهمتر اگر لطف کنید و کمی من را با محیط بیرون از خانه آشنا کنید سپاسگذار

میشوم. باید کم کم عادت کنم کارهای شخصی ام را خودم انجام دهم. کارهایی مثل ثبت نام در کالج و تهیه ی کتابهای مورد نیازم.

با لبخند اطمینان بخشی گفت:

-فکر خویست. میتوانیم از تعطیلات اخر هفته برای اشنایی تان با محیط خارج از خانه استفاده کنیم. حتی اگر دوست داشته باشید میتوانیم برای دو روز به کمپینگ برویم. در مورد گواهینامه رانندگی هم فکر کنم اگر رانندگی بلد باشید در مدت کوتاهی بتوانید گواهینامه بین المللی تان را بگیرید. این کار وقت زیادی نمیرد برای شروع میتوانیم امشب گشتی در خیابان بزنیم. هم با محیط اطراف اشنا میشوید هم فروشگاه نزدیک خانه را نشانتان میدهم. شام را هم بیرون میخوریم. چطور است؟ موافقید؟ سرم را به علامت موافقت تکان دادم.

وقتی رد ماشین شیک واسپرتش نشستم تمام حواسم را جمع کردم تا خیابانهای اطراف را به خاطر بسپارم. امیر پشت سرهم حرف میزد و تمام نکاتی را که لازم میدانست گوشزد میکرد. بیمارستان کوچک نزدیک خانه را نشانم داد و گفت:

د رصورتی که حادثه ای برایت اتفاق افتاد میتوانی با شماره ۱۹۹ تماس بگیری. انها سریعا برای کمک به تو می آیند.

بعد ماشین را در پارکینگ فروشگاه نزدیک خانه متوقف کرد و همان طور که به سمت در ورودی فروشگاه میرفتم کارتی از جیبش درآورد و به دستم داد و گفت:

-فکر کنم به این کارت اعتباری احتیاج داشته باشی. راه استفاده اش را یادت میدهم. من حق استفاده از این کارت را برای تو تقاضا کرده ام. برای تهیه بلیط هواپیما خرید از فروشگاههای دیگر استفاده از پمپ بنزین و هر کار دیگری این

کارت معتبر است. میتوانی بدون پرداخت وجه نقد خریدهایت را بکنی و مشکلی از این بابت نداشته باشی.

ایستادم با تردید به کارت می که در دستم گذاشته بود نگاه کردم می توانستم این کارت را از او قبول کنم. به نظرم چیزی شبیه صدقه میامد. تا امدم به خودم بیایم و مودبانه کارت را به او برگردانم گفتم:

-قرار قبلی سر جایش باقیست. آخر کار وقتی هر کدام به راه خودمان برویم همه حسابهایمان را تصفیه خواهیم کرد. ولی تا آن روز به این کارت احتیاج داری خواهش میکنم به فک رنج بازی نباش.

نگاهش کردم و در حالی که هنوز در قبول آن تردید داشتم گفتم:

-اما من به پول نیازی ندارم. آن شرط و شروط فقط در قبال مخارج مشترک خانه بود. نه چیز دیگر.

با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

-تو دوست داری همیشه حرف خودت را به.....به.....چی می گویند؟ اهان! به کرسی بنشانی. خب پس هر کاری دوست داری انجام بده.

پشتش را به من کرد و راه افتاد. نمی خواستم از همان ابتدا جنگ و جدال بی جهت را ه بیاندازم. دنبالش دویدم و گفتم:

-باشد. قبول. اما طبق شرایط اولیه که قرارش را گذاشه ایم.

در حالی که سرش را با اطمینان تکان میداد گفتم:

-افرین طبق قرار قبلی.

بعد از خرید مختصری مایحتاج خانه به سمت رستورانی حرکت کردیم. در بین راه دو ساکت بودیم. ناگهان تمام غم عالم به دلم ریخت. نمیدانستم چرا یکدفعه دچار چنین حالتی شدم. در افکار تلخ و آزار دهنده ای غوطه میخوردم. خودم را مثل چیز اضافه ای میدیدم. کسی که خود را به دیگری تحمیل کرده است. در روزی ریختن قطره ای اشک میسوختم. دلم میخواست ساعتها در مکانی خلوت و دنج بنشینم و گریه کنم. کشیدن بار غم غربت تنهایی سربار دیگران بودن برایم سنگین و طاقت فرسا بود. شانه هایم زیر بار اندوهم خمیده بود. غمگین و افسرده به خیابانهای شهر نگاه میکردم همه جابرایم غریب و ناشنا بود. باز همان گلو درد لعنتی به سراغم آمد. وقتی پشت میز رو به رویم نشست پرسید:

-چی میخوری؟

فکر کردم حتما نمی خواهد پول غذا را با من حساب کند. از روی اجبار با صدای کم جانی گفتم:

-هر چی خودتان میخورید برای من هم سفارش بدهید.

نمی خواستم متوجه لرزش صدایم شود. اما ظاهرا ناموفق بودم. دلسوزانه گفت:

-مسئله ای ناراحتت کرده؟

از دلسوزی اش متنفر بودم. نمی خواستم مورد ترحم باشم. بغضم را فرو خوردم و سرد و

بی تفاوت جواب دادم:

-نه یک دلتنگی ساده و طبیعی برای خانواده ام. چیز زیاد مهمی نیست.

لبخندی زد و گفت:

-حالا مطمئن شدم که باید دو روز آخر هفته را به کمپینگ برویم. اینطوری روحیه ات عوض

میشود. موافقی؟

-قبلا هم به ان اشاره کردید.ولی من نمیدانم منظورتان چه جور جایی است؟
 -جایی که طبیعت بسیار زیبایی دارد.همه برای تفریح به این جور مکانها میروند.چیزی شبیه پیک نیک.میتوانیم ماهیگیری هم بکنیم.شب هم همان جا اطراق میکنیم و رد چادر استراحت میکنیم.من کیسه خواب اضافه هم دارم. پیشنهاد جالبی بود اما نه برای من که هنوز نمیدانستم کجای این زندگی مشترک قرار دارم.شاید زندگی ما هیچوقت سر وسامانی نمیگرفت و عاقبت این ازدواج منجر به جدایی میشد.نمی توانستم با بی قیدی اینطور کارها رابکنم.برای ان که پی به افکار درونی ام نبرد نگاهم را به دستهایم دوختم و با ترید گفتم:

-فکر خوبی است اما نه برای حالا.شاید یک وقت دیگر.

درحالی که لیوان نوشابه اش را به دهانش نزدیک میکرد به پشتی صندلی اش تکیه داد و موشکافانه براندازم کرد.میدانستم میخواهد به دنیای افکارم وارد شود و علت امتناع را بفهمد.اما من هم ان قدر بی دست و پا نبودم.بی خیال ادامه دادم:

-باید اول به کارهای مهم تر پیش رویم توجه کنم.وقت برای گردش و تفریح و خوشگذرانی زیاد است.نمی خواهم از درس و دانشگاه عقب بمانم.

بعد از ان شب چند روزی سخت گرفتار بودم.اولین کارم گرفتن گواهینامه رانندگی بود.ماشین ارزان قیمتی هم خریدم که خیلی به دردم میخورد.وقتی در کالج ثبت نام کردم خیالم کمی راحت شد.خوشبختانه از عهده ی امتحان زبان به خوبی بر امدم و توانستم بدون اتلاف وقت وارد کالج شوم تا بعد از گذراندن یک دوره ی دوساله ی عمومی بتوانم رشته ی مورد علاقه ام را دنبال کنم.همان اوایل ورودم به کالج با دختری هندی به نام گیتا آشنا شدم که تاثیر مثبتی بر روحیه ام گذاشت.او در خیلی از موارد به کمکم می امد و راهنماییم میکرد.با گذشت چند هفته تا حدودی با وضعیت جدیدم کنار امدم و تقریبا از عهده ی انجام

کارهای شخصی ام بر می امدم. به راحتی و بدمن وحشت از خانه خارج میشدم بی آنکه از گم شدن بترسم. کارت تلفنی تهیه کردم تا از هزینه شخصی خودم با خانواده امتماس بگیرم و گاهی از امیر میخواستم برای خالی نبودن عریضه با آنها صحبت کوتاهی داشته باشد و در کمال تعجب میدیدم او هم در ایفای نقشی که به عهده گرفته است بسیار ماهر و تواناست. به طوری که جای هیچ شک و شبهه ای برای خانواده ام باقی نمیگذاشت. از اوایل هفته ی دوم تصمیمم را برای پخت و پز عملی کردم. روز اول داشتم کتلت سرخ میکردم که امیر از راه رسید. ان روزها زودتر از معمول به خانه برمیگشت. وقتی ودتی گذشت و صدایی از او نشنیدم سرم را از روی کنجاوی به جستجویش چرخاندم. دیدم که به ستون ورودی اشپزخانه تکیه داده و به من چشم دوخته. طره ای از موهایم از زیر روسری بیرون زده بود و جلوی دیدم را تار میکرد. دستهایم به مایع کتلت اغشته بود. ناچار با پشت دست م وهایم را عقب زدم و گفتم:

-الان کارم تمام می شود و اشپزخانه را به شما تحویل میدهم.

اخر او از من خواسته بود که فقط برای خودم غذا تیهه کنم تا هر کسی کارهای شخصی خودش را انجام بدهد. منتظر پاسخش ماندم. صدایش در نیامد. دوباره به سوییچ نگاه کردم. حالت نگاهش طوری بود که خیال کردم من را نمیبیند و نگاهش را به پشت سرم دوخته است. ناخودآگاه به عقب برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. اما ان جا چیز عجیبی به چشم نمی خورد. دوباره به طرفش برگشتم و این بار بلندتر گفتم:

-خواستار کجاست؟

همان طور که آخرین تکه ی کتلت را از روغن در میاوردم و تابه را از روی اجاق بر میداشتم ادامه دادم:

-نوبت شماست. می توانید غذای خودتان را درست کنید.
 یک دفعه از آن حالت خارج شد و با صدای بلندی خندید:
 -تو که انتظار نداری با این بوی کتلت که راه انداخته ای از خوردن ان چشم پوشی کنم؟
 حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:
 -خب اگر میل دارید شما هم بفرمایید.
 بی معطلی کتتش را درآورد و استینهاش را بالا زد دستهایش را در همان ظرفشویی شست و
 قبل از آن که تصورش را هم بکنم پشت میز نشسته بود و کتلتهای سرخ شده را میبلعید. من
 هم پشت میز نشستم و تنها یک قطعه کتلت سرخ شده را توی بشقابم گذاشتم و همانطور که
 لقمه ای به دهان میگذاشتم فکر کردم چه خوب که تصمیم داشت از دست پخت من نخورد
 وگرنه نمیدانم چه اتفاقی میافتاد. هنوز مشغول ور رفتن با کتلت بشقابم بودم که دیگر اثری از
 کتلتهای روی میز باقی نمانده بود. آخر دست هم خندان به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:
 -واقعا که چسبید. مدتها بود چنین غذای لذیذی نخورده بودم. غزال! نظرم عوض شد. از حالا
 لطفا سهمی هم برای من در نظر بگیر وگرنه مثل امروز خودت بی غذا می شوی.
 بعد با لبخند مغرورانه ای ادامه داد:
 -حالا اگر میل داری میتوانم غذایی برایت آماده کنم تا گرسنه نمایی.
 مردد مانده بودم چه بگویم. همان طور که به بشقاب خالی وسط میز نگاه میکردم گفتم:
 -نه ممنون. راستش را بخواهید زیاد هم گرسنه نبودم و اعتقاد زیادی به خوردن شام ندارم.
 از فردای آن روز تهیه و پخت غذا را به عهده ی من گذاشت. طی چند روز متوجه تغییرات
 تدریجی رفتارش شدم. به شکل کاملا ملموسی با من اخت شده بود. همیشه شای و خندان به
 خانه می آمد و رفتار راحت و بی تکلفی داشت بی آنکه اعمالش زننده یا توهین امیز باشد. گاهی

سر شوخی و خنده را باز میکرد. اما این میان چیزی که مایه ی تعجبم میشد، نگاههای گاه و بیگاهش بود و از آن جالب تر تا میفهمید توجهم را جلب کرده خودش را به کار دیگری مشغول میکرد و تا مدتها نگاهی به سویم نمی انداخت. در عوض من به روش قبلی ام ادامه میدادم و تغییری در رفتارم نداده بودم. تا آن جا که میتوانستم از ناامیدنش طفره میرفتم و همیشه اراسته و مرتب جلوییش ظاهر میشدم. اما با حفظ حجاب. همه ی روابطم با او طبق اصول و موازینی بود که با یک مرد غریبه و نامحرم رعایت میکردم. خوب میدانستم این طرز برخورد از چشمش دور نمانده است. حتی گاهی احساس میکردم از این رفتارم به شدت خشمگین و عصبانی میشود. گه گاه ندائی از درونم فریاد می کرد «شاید امیر از رفتار اولیه اش پشیمان شده.» با این که نمیخواستم او به این احساسم پی ببرد اما ارزوی قلبی ام هم غیر از این نبود. دروغ گفتن به خودم کار سختی بود چون بیفایده است کسی بخواهد خودش را گول بزند. من به راستی تحت تاثیر شخصیتش قرار گرفته بودم. در واقع به قصد انتقام و ستیزه جویی شروع به مبارزه کردم اما کم کم چنان دلبستگی و تعلق خاطری نسبت به او در وجودم ریشه دواند که نفهمیدم چه شد. سوالی در ذهنم پیدا شده بود که نکند به دام عشقش گرفتار شده ام. یعنی دوست داشتن همین است که حس میکنم. اما نمیتوانستم یعنی نباید میگذاشتم اینطور شود. او یک بار مرا از خود رانده بود و حالا یک برخورد صمیمی و یا نگاهی خریدارانه نمی توانست نقطه ی اتکایی برایم باشد. از آن مهمتر شاید این رفتارش ریشه در تربیت غربی و ازادش داشت. هرچند که طی آن مدت بی بندوباری خاصی از او ندیده بودم. از خوردن نوشیدنی های الکلی دوری میکرد و هیچ زن یا دختری در اطرافش نبود. همیشه میخواستم نگاهش را شکار کنم تا شاید پی به احساسش ببرم اما تلاشم بیحاصل بود. اغلب نگاهش را از من میدزدید و پنهان میکرد. کاری که از روز اول برایش عادت شده بود. راز نگاهش را نمیفهمیدم. نمی

دانستم در صدد است چه چیزی را پنهان کند. اندیشه ای خیر یا پنداری شر. در هر حال همیشه بر رفتارش مسلط بود. کمتر دیده بودم که عملی حساب نشده از او سر بزیند و اولین باری که رفتاری غیرمعقول و نسنجیده از او دیدم به شدت شوکه شدم.

ان روز برای قدم زدن و پیاده روی با دوست هندی ام گیتا از منزل خارج شدم. وقتی به خانه برگشتم امیر روی صندلی مخصوص خودش نشسته بود و البوم عکس های قدیمی که از ایران آورده بودم در دستش دیده میشد. یادم آمد وقتی گیتا دنبالم آمد تا با او همراه شوم مشغول دیدن البوم بودم و بعد هم به خاطر عجله ای که داشتم فراموش کرده بودم ان را به اتاقم برگردانم. سرخوش از پیاده روی جانانه ام سلامی کردم و بعد از در آوردن کت کلاه زمستانی ام جلو اینه روسریم را مرتب می کردم که تصویرش را توی اینه دیدم. درست پشت سرم ایستاده بود و سگرمه هایش به سختی درهم گره خورده بود.

ارام به طرفش برگشتم و با حالت استفهام نگاهش کردم. با دست به روسریم اشاره کرد و با ناراحتی عجیبی پرسید:

-ایا این پارچه ای که بر سر کشیده یا مد جدید است؟

همچنان متحیر نگاهش می کردم و از حرفش سردر نمی اوردم. از چشمهایش خشم میبارید. صدایش را بلندتر از معمول کرد و ادامه داد:

-تا به امروز فکر می کردم شما در کشور خودتان همبه این کار مقید بوده اید.

بعد البوم را بالا آورد و به من نشان داد و گفت:

-اما ظاهرا به این نتیجه رسیده اید که فقط من نامحرم هستم.

تازه پی به مقصودش بردم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم اما از درون لرزه ای بر اندامم افتاد و ضربان قلبم سرعت گرفت. با سردی پرسیدم:

- همه عصبانیت شما به قول خودتان بر سر این تکه پارچه است؟

- نه! این رفتار شماست که ادم را عصبانی میکند. حالا هم منتظر شنیدن توضیح منطقی این کارتان هستم.

همان طور که از کنارش می گذشتم گفتم:

- بسیار خوب توضیح ان را می شنوید اما حالا نه. وقتی آرام شدید با هم صحبت میکنیم. تن صدایش را ملایم کرد ولی خطوط چهره اش همچنان در هم بود. بازویم را گرفت تا من را به سمت خود برگرداند و گفت:

- گوش میکنم.

- از تماس دستش با بازویم گر گرفتم. مانند صاعقه زده ها به عقب جستم و بازویم را از دستش رهانیدم. با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

- مثل اینکه به جای دست من برق شما را گرفت.

دیگر کنترلم را از دست دادم سرش فریاد زد:

- از ان هم بدتر. توضیح میخواهید. بسیار خوب خودتان خواستید پس گوش کنید.

و با لحنی گزنده و پرطعنه ادامه دادم:

- شما هیچ نسبتی با من ندارید. میفهمید هیچ نسبتی. ولی من مجبورم با شما با یک مرد غریبه

و مجرد در یک خانه بدون داشتن حامی یا پشتیبان زندگی کنم. من باید برای حفظ خود و

شئوناتم از هر ترفندی که بتوانم استفاده کنم چون نمی خواهم اتفاقی بیافتد که موجب

پشیمانی هر دوی ما شود. حالا فهمیدید؟

با خشم نگاهم کرد و با صدایی به مراتب بلندتر از من فریاد زد:
 - یعنی تو به من اعتماد نداری و مرا تا این اندازه پست و فاسد حساب کرده ای؟ لطفاً به من نگو
 که فکر میکنی تو تنها زن دنیا هستی که میتوانم به او فکر کنم. تا به حال باید از رفتار من
 مطمئن میشدی، مگر نه؟ کمی آرام شدم. تا حدی حق داشت. سرم را پایین انداختم و آرام تر از
 قبل گفتم:

- متأسفانه باید اعتراف کنم قبل از اینکه بینماتان به شما اعتماد کرده بودم اما همان روز اول
 همه اش از یادم رفت. این را هم بهتر از خودتان میدانم که برای شما قحطی زن نیامده. من
 فقط به فکر خود و آینده نامعلومم هستم و این مسئله ربطی به شما ندارد. یعنی فکر نمیکنم
 آسیبی به شما برساند.

ناباورانه نگاهم میکرد. پشت به او کردم و به اتاقم پناه بردم.
 بعد از آن اتفاق توانستم آن روی سکه را هم بینم. او هر شب تا نیمه شب از خانه بیرون میماند
 و به غذاهایی که میپختم دست هم نمیزد. تا جایی که ممکن بود از برخوردهای احتمالی
 جلوگیری میکرد و اگر هم بر حسب اتفاق یکدیگر را میدیدیم چنان شتابزده از برابرم
 میگریخت که فرصت گفتن سلامی کوتاه را هم نداشتیم. تازه آن موقع بود که معنی تنهایی را
 فهمیدم. از درد غربت جان به لب شده بودم. گاهی فکر میکردم حرف زدن به زبان فارسی از
 یادم رفته است و جلوی اینه با خودم حرف میزدم. برعکس همیشه رغبتی به خوردن غذا
 نداشتیم و از درد اجبار برای آنکه از پانیا فتم چیزی میخوردم بی آنکه طعم و مزه اش را
 بفهمم. پنج روز به همین ترتیب گذشت و هر روز سخت تر از روز قبل. دچار عذاب وجدان
 شده بودم. دائم خودم را سرزنش میکردم. زندگی در خانه ی دیگران و سلب اسایش از آنها در
 ذاتم نبود. از این که خودم را به او تحمیل کرده بودم احساس حقارت میکردم و از همه بدتر

این که سخت نگرانش بودم. او را دوست داشتم و این نوع دوست داشتن برایم عادت شده بود. میدانستم امیر در خانه خودش راحت نیست. علت گریزش از خانه هم همین بود و من جز دل سوزاندن و دعا کردن کار دیگری از دستم بر نمی آمد.

وقتی ایران بودم بر طبق عادت و تربیت مادرم همیشه نمازهایم را می خواندم. اما از وقتی درد غربت با من عجین شده بود. با عشق نماز می خواندم، رو به خدا می اوردم و با او حرف می زدم و درد دل می کردم. چون جز او کسی را نداشتم. حالا می فهمیدم چرا همه قصه های زمان کودکی ام با این جمله ساده شروع می شد. یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان کسی نبود. دیگر می دانستم "یکی نبود" یعنی چه؟ حالا از ته قلب به وجود قادری تکیه کرده بودم که می توانست به جای هر چیزی هر کس در کنارم باشد و یاری ام کند. او که بهتر از خودم بر دردهایم واقف بود.

مثل همیشه باز هم به او رو اوردم و کمک خواستم که اگر راهی جلویم نمی گذاشت مثل شمعی می سوختم و اب می شدم.

در غروبی دلگیر بین نماز مغرب و عشا بی اراده از جا بلند شدم و سراغ دیوان حافظ رفتم. از خدا خواستم تا از زبان حافظ قرانش راهی نشانم دهد. پلکهایم را بر هم گذاشتم و کتاب حافظ را میان دستهایم گرفتم و از ته دل نالیدم، "یا خواجه حافظ شیرازی تو محرم هر رازی، تو را به جان شاخه نبات، تو را به حق پیر مراد، به من بگو با امیر چه کنم. من انسانی خاکی ام، غافل از ندیده ها و نگفته ها. نمی دانم منظورش از این بازی جدید چیست؟ کتاب را باز کردم اما نگاهم روی بیت اول ثابت ماند. با ورم نمی شد جواب تفالم این باشد. مصراع به مصراع و بیت به بیت ان را خواندم.

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی
 دردم تو را میبینم و میلم زیادت
 میشود هر دم ز سامانم نمیپرسی
 نمیدانم چه سر داری به درمانم نمی
 کوشی نمیدانی مگر دردم

همچنان سر دو راهی مانده بودم. این حرف امیر بود یا حرف دل من؟ نمیتوانست حرف دل او باشد چون با رفتار و گفتارش تناقض داشت. اصلا چه دلیلی داشت کسی چنین عاشق و شیدا باشد و عشقش را پنهان کند؟ امیر از هر کس بهتر میدانست که فقط به امید او به این دیار سفر کرده ام. او از اسارت در قفس طلایی زندگی اش خبر داشت. پس دلیلی برای کتمان احساس واقعی اش نمی ماند. گیج و منگ به دیوان خیره ماندم. ضمیر ناخوداگاهم تلاش میکرد تا باور کنم حافظ بیربط نگفته است. اما عقل به دلم تلنگر میزد "پس من اینجا چه کاره ام؟"

باید برای نجات دل پاک باخته ام کاری میرکردم. نباید میگذاشتم بیشتر از این لجنمال شود. باید از او دور میشدم. هر دو به فرصتی احتیاج داشتیم تا درست فکر کنیم. اگر او واقعا مرا میخواست اینبار باید با پای خود به سراغم میامد نه به خواست و اجبار دیگران یا ترحم و جوانمردی. تنها راه باقی مانده دور شدن از او بود و بعد از آن دیگر فریبی در میان نبود.

همان شب دست به کار شدم. تلفنی با گیتا قرار ملاقاتی برای روز بعد گذاشتم و با راهنمایی او جواهراتم را فروختم و مبلغ قابل ملاحظه ای به پس اندازم اضافه کردم. به این ترتیب میتوانستم به فکر پیدا کردن خانه مستقلی برای خود باشم و تا مدتی بدون نگرانی مالی زندگی کنم. بعد هم به جستجوی شغلی برآمدم. هنوز حق کار کردن نداشتم و باید تا آماده شدن اجازه ی اقامتم صبر میکردم. به ناچار دنبال کارهایی گشتم که مخفیانه و قاچاق برای افرادی

در شرایط من وجود داشت . میدانستم تعداد زیادی از دانشجویان خارجی به همین ترتیب امرار معاش میکنند . سطح توقعم را پایین آورده بودم . در نهایت با کمک گیتا شغلی در یک رستوران کوچک پیدا کردم که غذاهای آماده به مشتریانش میفروخت . او این کار را برای خودش پیدا کرده بود اما چون کم و بیش شرایط زندگی ام را میدانست با مهربانی ان را به من واگذار کرد. شاید فکر میکرد اینطور سریعتر میتوانم مستقل شوم. دیگر با داشتن یک شغل و پس انداز مالی کافی میتوانستم چشم انداز آینده ام را روشن تر از قبل بینم. حالا وقت ان بود که امیر را هم در جریان بگذارم. عصر روزی که میخواستم او را بینم پس از گرفتن یک دوش آب گرم شلوار جین ساده و پیراهن مردانه ای به تن کردم و موهای خیس را زیر روسری ساده ای پنهان کردم، بی آنکه از هیچ وسیله ی ارایشی استفاده کنم. بعد با آرامش لبه ی تخت نشستم و به حرف هایی که میخواستم به امیر بگویم اندیشیدم. این ملاقات برایم سرنوشت ساز بود و باید خونسرد با او روبه رو میشدم.

از صدای ماشین فهمیدم که به خانه برگشته. به ساعت نگاه کردم. کمی دیگر منتظر ماندم. می خواستم فرصتی داشته تا از شدت خستگی اولیه اش کم شود. قبل از آنکه از اتاق خارج شوم نگاهم به اینه افتاد. قیافه ام به مرده ای از گور در آمده می مانست. صورتم به شدت بی رنگ و چشمهایم از شدت بی حالی توی ذوق می زد. بی توجه به وضع ظاهری ام شانه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون امدم. پایین پله ها نگاهم را به جستجویش چرخاندم. روی کاناپه ی کنار شومینه دراز کشیده بود و ساعدش را روی صورتش گذاشته بود. از صدای پایم توجهش جلب شد. به محض دیدنم به سرعت سر جایش نشست. برای اینکه از تصمیمم پشیمان نشوم سریع گفتم: -سلام خسته نباشید. میخواستم اگر ممکن است چند دقیقه ای وقتتان را بگیرم. البته اگر حال و حوصله داشته باشید.

صورتش را به سمت شعله آتش برگرداند و با لحنی نه چندان دوستانه و سرد گفت: «خواهش میکنم در خدمت هستم بفرمایید.» و با دست مبل روبه رویش را نشانم داد.

چند لحظه ای ساکت ماندم تا به افکارم سرو سامانی دهم. باید همه ی قوایم را به کار می‌گرفتم تا یک نفس همه حرفهایم را بگویم و گرنه ممکن بود نتوانم تا آخر ادامه دهم. با اطمینان از درستی کاری که میکردم گفتم:

-اقای کیانی طبق صحبتی که قبلا داشتیم و متأسفانه با درگیری لفظی تمام شد به شما گفتم در وقت مناسبی دلیل رفتارم را برایتان خواهم گفت و فکر کنم حالا وقتش رسیده. به همان سردی قبل و آرام گفتم:

-شما اجباری برای توجیه اعمالتان ندارید من هم چنین انتظاری از شما ندارم. خونسرد و ملایم گفتم:

-اما من احساس میکنم این توضیح لازم است ولی قبل از آن حرفهای نگفته ای دارم که سعی میکنم کوتاه و خلاصه آنها را بگویم.

اب دهانم را قورت دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-وقتی تن به ازدواج با شما دادم ناخواسته در گردابی افتادم که خود از آن غافل بودم. باید اقرار کنم بر اساس یک سری از عاداتهای سنتی همه ی دختران ایرانی و به دلیل سادگی ام درست بعد از جاری شدن خطبه عقد دل بستگی عجیبی به شما پیدا کردم. این احساس حتی برای خودم هم باورکردنی نبود اما در کنارش دلشوره ای عجیب دلم را زیر و رو میکرد. چند دفعه ای که با هم مکالمه تلفنی داشتیم پی به رسمی حرف زدنتان بردم ولی باز هم به دلیل کم تجربگی در معاشرت با مردها این مساله را به حساب متانت و ادبیتان گذاشتم. در تمام طول سفر یک لحظه

ارام نداشتم و چنان در لاک خود فرو رفته بودم که چیزی از دنیای اطرافم نمی فهمیدم. با دیدن مایک و نیامدن شما دلهره و هراسم چند برابر شد. تقریباً دست و پایم را گم کرده بودم. وقتی شما را دیدم و حرفهایتان را شنیدم به اندازه همه عمرم تعجب کردم و لحظه لحظه ای که بر من گذشت ارزویی نداشتم جز این که زمین دهان باز کند و مرا در خود پنهان سازد. اگر میبینید از این امتحان سخت جان سالم به در بردم و خود را نباختم فقط به خاطر ایمان قلبی ام به خدای قادر است و تربیت خانوادگی ام، ای کاش همان وقت میتوانستم زمان را به عقب برگردانم تا این بار با چشمانی باز آینده ام را رقم بزنم اما متأسفانه زمان هیچ وقت به عقب بر نمی گردد. شاید هرگز نفهمیدید چطور حرفهایتان مرا از پا انداخت و چه ضربه ی وحشتناکی به روح من زد. شما حتی به جوانی ام هم رحم نکردید تا با رفتاری ملایم تر مسئله را برایم روشن کنید. اما دوست دارم این را بدانید که من هرگز، هرگز آن لحظات را فراموش نمیکنم. همان وقت بود که ساخته های ذهنی ام از شما بکلی عوض شد. همه چیز مثل اواری بر سرم ریخت و تمام غرور و هستی ام را خرد کرد و شکست. پیش خود فکر میکردم این کاری که شما در حق من کردید تنها از یک ادم خودخواه و ترسو برمی آید. کسی که جز خودش هیچ کس را نمیبیند. سه روز طول کشید تا توانستم تکه های شکسته روحم را کنار هم بچینم و به یک دیگر بند بزنم. شب اول چنان بر من گذشت که به قدر سالی برایم نمود کرد. خوب میدانستم که نمیتوانم به برگشتن فکر کنم، چون جز بدبختی و بی ابرویی خودم و خانواده ام چیزی در بر نداشت.

برای لحظه ای کوتاه زبان به دهان گرفتم. توانم را از دست داده بودم. مشتاهیم را چنان گره کرده بودم که ناخنهایم به کف دستم فرو میرفت. پاهایم را به زمین میفشردم تا از لرزش بی هنگامشان جلوگیری کنم. نباید پی به ضعف و زبونی ام میبرد.

نیم نگاهی به سویش انداختم. رنگ به چهره نداشت. بی آنکه مژه بزند نگاهم میکرد. نگاهم را از چهره اش برداشتم و بر سنگ فرش سالن دوختم. درست مثل روز اول دیدارمان. اما این بار من بودم که از نگاهش میگریختم. با ارامشی تصنعی ادامه دادم:

- به همین دلیل تصمیم گرفتم در خانه شما بمانم تا شرایط لازم برای زندگی مستقل را به دست بیاورم و همان وقت با خود عهدهی کردم که ربطی به شما نداشت. میدانید چه عهدهی؟ نمیدانید ولی من برایتان میگویم. راجع به مسئله ای حرف میزنم که شما را خشمگین کرده بود. نمی خواستم خدای ناکرده به خاطر یک سری مسائل حاشیه ای اتفاقی بیافتد که خارج از خواست قلبی شما باشد و حجاب حائلی بود میان پنبه و آتش. میدانستم برای شما قحطی زن نیامده اما باز هم احتیاط کردم. این کار امنیت خاطری برایم میآورد که به آن نیاز داشتم. به هر حال از نظر قانون و شرع زن و شوهر محسوب میشویم. اما از نظر من خطبه ی عقدمان پیشیزی ارزش ندارد. حالا دوباره اعتماد به نفس گذشته وجودم را فراگرفته است و میتوانم راه را از چاه تشخیص دهم. امروز آمده ام تا ضمن تشکر از مهمان نوازیتان در این مدت با شما خداحافظی کنم. من فردا صبح از این جا میروم. امیدوارم اگر بدی یا قصوری از جانب من سرزده ان را فراموش کنید و بعدها دوستان خوبی برای هم باشیم.

جملات آخر را به سختی ادا کردم. دهانم خشک شده بود. حرف دیگری نداشتم که بزنم. مدتی سکوت اتاق را فراگرفت. سرم را بلند کردم و او را دیدم که پشت به من رو به شومینه ایستاده و دستش را به لبه ان تکیه داده. دیگر کاری نداشتم. بهتر دیدم به اتاقم برگردم و وسایلم را جمع کنم. داشتم بلند میشدم که همان طور پشت به من با صدای خفه ای گفت:

- صبر کنید لطفا، با شما کار دارم.

ارام سر جایم نشستم و منتظر ماندم. بعد از چند ثانیه گفت:

-من بینهایت از حرفهایتان شرمنده شدم و حق را به شما میدهم تا هر حسابی بخواهید روی شخصیت و انسانیت من باز کنید. اما ناچارم قبل از رفتن مطلبی را یادآوری کنم که شما از ان بی اطلاعید.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

-ولی قبل از ان سوالی دارم که حق دارید جوابش را ندهید. البته این سوال فقط از روی کنجکاوی است.

هنوز پشتش به من بود و چهره اش را نمیدیدم. حرفی برای گفتن نداشتم. ساکت ماندم تا خودش به حرف بیاید. ناگهان به سمت من چرخید و چشم در چشمم دوخت و بی مقدمه پرسید:

-اگر در این مدت من تغییر عقیده میدادم چه؟ یعنی اگر اعتراف میکردم اشتباه کرده ام و انتخاب خانواده ام برایم کاملا درست بوده باز هم قصد رفتن میکردید؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که رعشه ای وجودم را در بر گرفت. از شدت عصبانیت داشتم منفجر میشدم. یعنی از نظر او هنوز به اندازه کافی تنبیه نشده بودم که می خواست در آخرین لحظات دوباره خرد شدنم را از نزدیک ببیند؟ از لحن خونسردش پیدا بود چه هدفی را دنبال میکن. می خواست جواب مورد نظرش را بشنود تا هم غرورش ارضا شود هم با تمسخر به سادگی ام بخندد. یا شاید فهمیده بود به او علاقه دارم و میخواست یک بار دیگر مردانگی اش را به رخ بکشد. اما باید این ارزو را به گور می برد. امکان نداشت از خود چنین دلکی برایش بسازم. باید جواب دندان شکنی به او میدادم تا برای ابد فراموش کند. که دختری کودن و احمق مثل من چگونه گرفتارش شده

است. همه ی رویاهایم دود شده و به هوا رفته بود و جز ظلمت چیزی پیش رویم نمیدیدم. از شنیدن صدایش به خود ادمم.

-غزال! اگر تمایل نداری اصراری ندارم جوابت را بشنوم.

نگاهم را به او دوختم. لبخندی که بر چهره اش نقش بسته بود مهر تاییدی بود بر اندیشه ام. در دل فریاد زدم "ببند ان دهانت را. حالم از هرچه مرد و مردانگی است به هم میخورد." نفس عمیقی کشیدم و در حالی که لبخندی مانند لبخند خودش روی لبهایم مینشاندم گفتم:

-نه آقای کیانی مشکلی نیست. باید یک بار برای همیشه احساس واقعی ام را برایتان بازگو کنم. میدانید اوایل امید داشتم شاید تصمیمتان را عوض کنید و نگذارید رشته پیوندمان به اسانی از هم بگسلد. اما بعد از مدتی که التهاب و نگرانی ام فروکش کرد تازه فهمیدم امیدی بیشم در دل می پروراندم. درست نمیدانم اینجا زوجهای جوان زندگی شان را چطور شروع میکنند. اما در کشور من حتی بدبخت ترین زوج ها هم با شور و اشتیاق خاصی پا به زندگی مشترک میگذارند و اختلافاتشان تازه وقتی شروع می شود که آتش اشتیاق و کشش اولیه شان فروکش میکند. پس وای به حال و روز زندگی هایی مثل ما که از همان دم اول برپایه نفرت و بیزاری بنا شده. از طرفی با فرصتی که شما در اختیارم گذاشتید فهمیدم میتوانم به جای انتخاب شدن انتخاب کنم و زندگی را از نو و به سلیقه ی خودم بسازم. به همین دلیل با قاطعیت میگویم که اگر روی کره زمین تنها من و شما بودیم، مثل ادم و حوا، شاید شما را انتخاب میکردم. اما خوشحالم که این طور نیست. پس مطمئن باشید که شما آخرین نفری هستید که ممکن است برای زندگی مشترک انتخاب کنم. هرچند میدانم نظر شما هم غیر از این نیست. پس بیشتر از این مزاحم وقتتان نمی شوم و از حضورتان مرخص میشوم.

بلند شدم و راه افتادم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که خیلی محکم و جدی صدایم کرد. روی پا چرخیدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز حرفی مانده؟

-بله یک خبر. البته اگر هنوز مایل هستید در این کشور بمانید.

ساکت شد. کنجکاو شده بودم بدانم چه مطلبی برایم دارد. اما او بی اعتنا به من داشت پیشش را پر میکرد. بعد با آرامش ان را روشن کرد پک عمیقی به ان زد و گفت:

-گوش کنید در حال حاضر من از طریق قانونی برای گرفتن کارت شما اقدام کرده ام. اما این اقدام در شرایطی موفق خواهد بود که شما همسر من باشید.

خطوط چهره اش چیزی را نشان نمی داد. گیج و مبهوت پرسیدم:

-نمی فهمم منظورتان چیست؟

بی اعتنا شانه ای بالا انداخت و خیلی خونسرد گفت:

-منظورم روشن است. دولت امریکا برای رفع هر گونه ابهام و شبه دست به تحقیقات وسیعی میزند که شامل تحقیق از همه ی افرادی میشود که به نوعی با ما آشنایی دارند. این تحقیقات هم به دلیل لین است که این اواخر بازار این کار گرم شده است. عده ای برای کسب درآمد دست به تقلب میزنند و با ارائه مدارک جعلی ازدواج با فردی که قصد ورود به خاک امریکا را دارد او را همسر خود معرفی میکنند و از این بابت پول خوبی به جیب میزنند. حالا اگر شما از اینجا بروید و جای دیگری ساکن شوید دلیل محکمه پسندی به دستشان خواهید داد تا ما را هم جزو همان افراد

قلمداد کنند و این طور نتیجه بگیرند که مدارک ازدواج ما هم جعلی است و برای فریب دادن آنها تهیه شده است تا شما به این کشور وارد شوید و کارت سبزتازان را بگیرید. در این صورت صدور کارت شما منتفی خواهد شد. به همین سادگی.

-خیال شوخی که ندارید؟

-حداقل در حال حاضر به هیچ وجه حوصله ی شوخی ندارم. موضوع کاملا جدی است. آنها حتما تحقیق میکنند. اگر جسارت نباشد باید بگویم گاهی در بعضی از ایالتها برای اطمینان از صحت این ازدواج ها پا را فراتر میگذارند و به حریم خصوصی روابط زناشویی وارد میشوند. تا جایی که از طرفین هم پرس و جو میکنند تا مطمئن شوند زدونندی در کار نیست. از شنیدن جمله آخرش خون به صورتم دوید. مطمئن شدم قضیه جدی است و نمی خواهد سر به سرم بگذارد. مستاصل به سویش برگشتم خودم را روی اولین مبل سر راهم رها کردم و بی توجه به حضورش نالیدم:

-خدای من! حالا چه کار کنم؟

به ارامی چند قدمی پیش گذاشت و درست جلوی پایم ایستاد مجبور شدم برای دیدنش سرم را بالا بگیرم. با قیافه ای سرد و بی روح گفت:

-اگر از خدا میپرسید که هیچ. من کاره ای نیستم. اما اگر از من میپرسید میگویم هیچ کاری لازم نیست بکنید. مثل گذشته به زندگی تان ادامه بدهید تا موانع ماندنتان در این برطرف شود. بعد هر کاری دوست داشتید بکنید.

اطمینان داشتم یاس و سرخوردگی در چهره ام پیدا است. صورتم را میان دستهایم پنهان کردم. فکر می کردم الان است که اشکم سرازیر شود. اما از بد اقبالی حتی قطره ای اشک به چشمم راه پیدا نکرد. با خود گفتم «دختر حسابی این چه کاری بود کردی؟ هر چه دلت خواست

گفتی به این خیال که می خواهی از این جا بروی. حالا چطور میتوانی باز هم اینجا بمانی؟ «میانہ ی راهی بودم که روبه رویش تاریکی بود و پشت ان پلی شکسته و ویران. با گذشت یک ماه قدرت و جسارت برگشتن به ایران را نداشتم. حالا ماندنم هم جسارتی میخواست که اثری از ان در خودم نمیدیدم.

بی اراده از جا بلند شدم. سرخورده و پشیمان طول و عرض اتاق را گز می کردم. دستهایم بی وقفه دور دسته های روسریم میپیچید و رهایشان میکرد. نمی دانم چقدر طول کشید تا دست از تقلا برداشتم و به خودم امدم. امیر همچنان آرام سر جایش ایستاده بود و نگاهم میکرد. چشمهایش به خون نشسته بود. از موج خشمی که در نگاهش بود یکه خوردم. چون هیچ وقت از هجوم افکار بی موقع ام در امان نبودم، این بار هم چهره ی خشمناک امیر مرا یاد شخصیتی کارتونی به نام آقای عصبانی انداخت. بی اختیار خندیدم. امیر که از خنده ی نابجایم متحیر شده بود گفت:

-اگر چیز خنده داری هست بگوید من هم بخندم.

به اندازه ی کافی اوضاع را به هم ریخته بودم. فقط همین کم بود که فکر کند مسخره اش میکنم. ناچار عذر خواهی کردم و موضوع کارتون را مطرح کردم. خودم هم نمیدانستم در ان شرایط چطور چنین چیزی به ذهنم راه پیدا کرده. توضیح را که شنید لبش رل به دندان گزید و بعد از نگاهی طولانی پوزخندی زد و گفت:

-هیچ وقت از کارهایت سر در نمی اورم. فکر میکردم الان است که بازار اشک و اهت گرم شود. انگار قرار استتا اخر عمر کیش و مات واکنشهای تو باشم. مثل این که به جای گریه خیال تفریح داری. این طور نیست؟ می خواستم برای دفاع از خودم اعتراض کنم که مهلتم نداد و ملایم گفت:

-خب خانم.بہتر نیست برای تفنن ہم کہ شدہ بہ جای نشان دادن چنگ و دندان بہ من،فکر امضای یک قرارداد صلح باشید.این کار عاقلانہ تر است البتہ بہ شرطی کہ پختن غذای خوشمزه ایرانی از قلم نیافتد.

خیالم راحت شد.انتظار نداشتم بابت حرفہایی نیش داری کہ حوالہ اش کردہ بودم بہ این سرعت کوتاہ بیاید و وضعیت سفید شود.انگار جنگ تمام شدہ بود.خودم را از تک و تا نیانداختم.شانہ ہایم را با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

-در مورد قرار داد صلح موافقم.اما برای پخت غذا.....بستگی بہ شرایط کاری ام دارد. یکی از ابروہایش را بالا انداخت.سرش را کمی کج کرد و پرسید:

-کار؟!

-بلہ با کمک گیتا شغلی پیدا کردہ ام.توی همان رستوران کوچک خیابان ۷۴.خیال دارم..... نگذاشت جملہ ام تمام شود.با یک حرکت ناگہانی بہ سویم هجوم آورد.فک ہایش را چنان بہ ہم فشار می داد کہ فکر کردم بہ زودی صدای خرد شدن دندانہایش را میشنوم.از ترس دستہایم را دراز کردم تا میانمان حائل شود.حیرت زدہ نگاہش میکردم.از نزدیک ضربان روی شقیقہ اش پیدا بود.با حرکت دستم میخکوب شد.اما انگشت اشارہ اش را بہ سویم گرفت و با تہدید گفت:

-غزال! این آخرین باری باشد که از این نقشه ها میکشی. تا زمانی که نام من را به عنوان همسرت یدک میکشی و اینجا زندگی میکنی حق کار کردن نداری. ان هم این طور کارها. یعنی من نمیگذارم. شیرفهم شد؟ بعد دستش را پس کشید و توی موهایش فرو برد و ادامه داد:

-فکر نمی کردم اینقدر بی تجربه و سهل انگار باشی.
از ترس اینکه دوباره عصبانی شود با احتیاط پرسیدم:
-مگر چه عیبی دارد؟ کار که عار نیست. خودتان بهتر میدانید این جا همه کار میکنند. خب من هم باید عادت کنم یا نه؟ فریاد زد:

-چرا نمی خواهی بفهمی؟ تو می خواهی با ابروی من بازی کنی؟ درست است اینجا امریکا است و من اینجا بزرگ شده ام. اما یادت نرود من ایرانی ام. فکر کنم هنوز تنمه ای از غیرت ایرانی برایم مانده باشد. تو می دانی در این مکان چه خطراتی به کمین دختران جوان و زیبایی مثل تو نشسته است؟ نمی دانی یا خودت را به نادانی می زنی؟ گوش کن من ان رستوران را می شناسم. خوب می دانم چه افرادی به انجا آمد و شد دارند. در بین انها افراد ناباب هم پیدا می شوند. بعد قاطع و محکم دستش را بالا آورد و ادامه داد:

-تمامش کن. آخرین باری باشد که این حرف ها را می زنی. مطمئن باش اگر ورقه ی طلاق را هم در دست داشته باشی و جای دیگری زندگی کنی، تا زنده هستم نمی گذارم این جور

جاها کار کنی. اگر به پول احتیاج داشتی چرا به خودم نگفتی؟ به هر حال من نسبت به تو تعهداتی دارم. غیر از این است؟

توی دلم گفتم: «چطور به خودش اجازه میدهد برای من تعیین تکلیف کند؟» ترس و دلهره را کنار گذاشتم. صدایم را صاف کردم و در حالی که نگاهم را توی چشمهایش میدوختم گفتم: -میدانستم چند سالی از من بزرگترید. اما نمیدانستم میتوانید نقش پدر بزرگم را برایم بازی کنید. لازم نکرده پولتانرا به رخم بکشید. من به اندازه ی کافی پول دارم.

وقتی رقم پس اندازم را شنید دوباره از کوره در رفت. از روی احتیاط موقع حرف زدن چند قدمی عقب رفته بودم تا فاصله ی میان مان حفظ شود اما او با دو قدم بلند خودش را به من رساند و در حالی که مچ دستم را با خشونت میگرفت از لای دندان های به هم چسبیده اش پرسید:

-مبلغی که همراهت بود این قدر نمی شد. بقیه را از کجا آورده ای؟ قیافه اش واقعا ترسناک شده بود. با لکنت گفتم:

-به کمک گیتا جواهراتم را فروختم.

از فشار انگشتانش کاسته شد. از موقعیت استفاده کردم و دستم را سریع از دستش در اوردم و پشت یکی از مبل ها پناه گرفتم. با وحشت به او چشم دوخته بودم. دستهایش از دو طرف او یزان شد. زانوی پای راستش مرتب خم و راست میشد. بعد از لحظه ای نه چندان کوتاه در حالی که سرش را زیر انداخته بود با صدای نرمی از در عذر خواهی در آمد:

-خواهش میکنم قضاوت عجولانه ام را ببخش.یکهو فکرهای ناجوری به سرم افتاد.اصلا فکر نمیکردم جواهراتت را فروخته باشی.این کارت توهینی به من محسوب میشود.ولی ان را نادیده میگیرم.تو هم حرف نسنجیده ام را نشنیده بگیر.قبول؟

منظورش را از کلمه ی ناجور فهمیدم.این بار من بودم که از کوره در میرفتم.چشمهایم از حدقه بیرون زده بود از پشت مبل بیرون امدم و به طرفش رفتم.یک قدم مانده به او درست روبه رویش ایستادم و سرش فریاد زد:

-تو چی خیال کردی؟فکر کردی من کی هستم؟یعنی این قدر مرا پست و حقیر فرض کرده ای که برای به دست آوردن پول دست به هر کاری بزنم؟تو.....تو.....دیوانه ای؟
-باشد،باشد. هر چه تو بگویی.ولی من عذرخواهی کردم.درسته؟باورکن من هم دیگر بریده ام.حالا دوباره خواهش میکنم این چند دقیقه ی اخر را از خاطرت پاک کن.

درمانده نگاهم میکرد اما برایم مهم نبود.هنوز نفس مفس میزدم و احساس کوفتگی شدیدی امانم را بریده بود.می خواستم لبخندی بزنم،نتوانستم.فقط تصورش را کردم.چاره ای نداشتم.باید حرف هایش را فراموش میکردم.این همه کشمکش خسته ام کرده بود.بی اراده گفتم:

-من خسته ام.باید استراحت کنم.

چشمهایم سیاهی میرفت.به سمت پله ها راه افتادم.امیر با نا هم قدم شد.با ملاطفت گفت:
-حالا دختر خوبی باش افکار مضحک را از سرت بیرون کن و از فردا صبح به فکر کارهای روزانه ی همیشگی ات باش.باید یه درس هایت بررسی.تازه من هم از خیر خوردن غذای ایرانی گذشتم.

نگاهی به او انداختم و پایم را روی پله اول گذاشتم. توان مبارزه به یک باره از وجودم رخت بر بسته بود. باید زودتر به اتاقم برمی گشتم. سنگینی نگاهش از پست سر بدرقه ام میکرد. تیرم به سنگ خورده بود.

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. فکر کردم شاید اب گرم برایم مفید باشد. داشتم موهای خیس را جلوی آینه خشک میکردم. توی سرم غوغا بود. خیره به آینه زیر لب با خود گفتم «غزال این ره که تو میروی به ترکستان است. تا کی میخواهی به این بازی موش و گربه ادامه بدهی؟» اما باز نگاه گستاخ غزال مسافر بود که به من خیره شده بود و جسارت از ان میبارید. باورم شد که باید فکر عقب نشینی را از سر به در کنم و منتظر بمانم تا هر کجا کشتی طوفان زده زندگی ام به گل نشست از ان پیاده شوم.

تمام مدت روز بعد از درس و کلاس چیزی نفهمیدم. با خودم کلنجار میرفتم که به گیتا چه بگویم. عاقبت بعد از پایان کلاس فرصتی پیدا کردم تا با گیتا صحبت کنم. سربسته گفتم که از کار کردن منصرف شده ام طفلک گیتا هم انگار فهمیده نمی خواهدم زیاد کنجکاوی کند، به روی خودش نیاورد و از پی گیری موضوع خودداری کرد.

هنوز نمی دانستم امیر چرا اینقدر با این مسئله مخالف است. با بدینی فکر کردم ای کاش به جای اینهمه غیرت کمی مردانگی چاشنی تصمیم هایش میکرد. ان وقت شاید مثل بلای اسمانی بر سرم نازل نمی شد و یا همه چیز جور دیگری بود. بیچاره مادر بزرگم ان وقت ها دعاهای خیری در حقمان میکرد که به نظرم مضحک می آمد. مثلاً گاهی میگفت «الهی به درد چه کنم چه کنم گرفتار نشوی» حالا من به این درد گرفتار شده بودم ان هم از نوع بی درمانش.

وقتی به خانه رسیدم سوزان مشغول نظافت سالن پذیرایی بود. معمولاً هفته ای دو بار برای نظافت خانه می آمد. به همین خاطر من مسئولیت زیادی نداشتم. هرچند کار زیادی هم نبود چون از گرد و غبار و دود و الودگی خبری نبود. با دیدنش یاد خانه ی خودمان افتادم. بی اراده به سمت پنجره ی سالن کشیده شدم. همان طور که دستم را به پرده های تروتمیزش میکشیدم صدای مادرم در گوشم پیچید که با افسوس پدر را صدا میزد و می گفت: «هنوز دو ماه نیست پرده ها را داده ام خشک شویی. سیاه سیاه اند. لعنت به این دود و دم تهران. معلوم نیست این همه دوده با ریه هایمان چه کار میکند؟»

بی اختیار دلم گرفت. انگار ریه هایم برای تنفس در همان هوای الوده بی تاب شده بودند. گوشهایم ارزوی شنیدن بوق و سرو صدای تردد سنگین ماشینهای شهرم را داشتند و چشمهایم منتظر دیدن مردمی که همیشه زمان برای کم می آوردند. اینجا همه چیز آرام بود. نه صدای بوقی نه هوای الوده ای و نه همسایه ای که وقت وبی وقت برای فضولی به زندگی ات سرک بکشد. اما به جایش همه چیز اینجا برایم عاریه ای بود. شوهر خانه شهر فرهنگ و ختی هوایی که تنفس میکردم و منچیزهایی را میخواستم که مال خودم باشند نه مال دیگران. با شنیدن صدای خداحافظی سوزان رشته افکارم پاره شد.

بوی قرمه سبزی خانه را برداشته بود که امیر به خانه آمد در رفتارش اثری از درگیری شب گذشته نبود. برخوردش کاملاً عادی و مثل سابق بود. بعد از شام یک بسته ی کادوئی جلویم گذاشت. با تعجب پرسیدم:

-این دیگر چیست؟

خندید و گفت:

-هدیه به مناسبت ایش بس.بازش کن.فقط قول بده عصبانی نشوی.
با اکراه بسته را باز کردم.جعبه ی زیبایی بود.در جعبه را که باز کردم چشم روی جواهراتم ثابت ماند.مثل ادمهای خنگ نگاهشان می کردم.نمیدانستم چه باید بگویم.

صدای امیر را شنیدم که می گفت:

-غزال خواهش میکنم انها را قبول کن.فروش این جواهرات از اول هم اشتباه بود.تازه اگر خانواده ات میفهمیدند چه میگفتند؟لطفا انها را به عنوان هدیه از من بپذیر و فکر فروششان را از سرت بیرون کن.این برای من خیلی بد بود.هروقت هرقدر پول لازم داشتی از خودم قرض بگیر.قول میدهم به محض این که کاری مناسب شان و شخصیتت پیدا کردی اگراگر تو بخواهی تمام پولها را از تو پس بگیرم.

ناراحت و مضطرب نگاهش کردم.امدم از سر مخالفت چیزی بگویم.اما زودتر از من انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گفت:

-هیس.خواهش کردم.اگر این را قبول کنی واقعا بزرگواری کرده ای.باورکن راست می گویم.پس مخالفت نکن.

قدرت لجبازی و جر و بحث را در خود نمیدیم.هنوز خاطره ی شب گذشتت پیش چشم بود.در ان شرایط دل و دماغ تعارف تکه پاره کردن را نداشتم.ترجیح دادم مسئله را کش ندهم.بی هیچ جوابی بلند شدم و ظروف کثیف غذا را جمع و جور کردم و حین بردنشان به ظرفشویی پرسیدم:-شما میشوید یا من؟ نفس راحتی کشید و سر حال جواب داد:

-خب البته وقتی این سوال را میپرسی طبعاً دوست داری جواب مناسبی هم بشنوی.در نتیجه باید بگویم من.درست است؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باید اقرار کنم خیلی باهوش هستید.

واز اشپزخانه بیرون امدم.

ده روزی به ارامش گذشت. به شدت مشغول درس خواندن بودم. میخواستم به این وسیله سرم

را گرم کنم و فکرهای ازاردهند را از ذهنم دور کنم. گه گاه که عنان افکارم را رها

میکردم، مجبور می شدم اعتراف کنم که امیر مرد خیلی خوبی است و زندگی با او می تواند لذت

بخش باشد. ولی بلا فاصله به خود نهیب می زدم، «غزال خانم! مگر به خودت قول ندادی به او

فکر نکنی؟ خوب بودنش به چه درد تو می خورد؟ مفت چنگ صاحبش که صد در صد تو

نیستی.» یک روز عصر قبل از برگشتن به خانه به سوپرمارکت سرراهم رفتم تا کمی خرید

کنم. وقتی به خانه رسیدم امیر انجا بود. به محض دیدنم برای گرفتن پاکت های خرید جلو امد

و پرسید:

-کجایی دختر؟ الان درست یک ساعت است منتظرت هستم.

همان طور که پالتویم را در میاوردم پرسیدم:

اتفاقی افتاده؟

-هنوز نه. ولی قرار است اتفاق بیافتد.

کتری برقی را روشن کردم و دوباره پرسیدم:

-مثلا چه اتفاقی؟

باتمسخر گفتم:

-نزول یک بلای اسمانی بر سرم. راستش یک مهمانی به گردنم انداخته اند. وقتی بچه های

شرکت از ماجرای ازدواجم خبردار شدند شیرینی خواستند. میگفتند باید توی خانه ی خودت

پذیرایی کنی. اما امروز قضیه جدی شد. شرکت تعدادی مهمان خارجی دارد که تازگی برای بستن قرارداد آمده اند و قرار است مدتی اینجا بمانند. بعضی هایشان را از قبل میشناختم. وقتی فهمیدند تازه ازدواج کرده ام و همسرم ایرانی است از من تقاضا کردند یک مهمانی به سبک شرقی ترتیب بدهم. ان قدر اصرار کردند و دورم را گرفتند تا مجبور به پذیرفتن خواسته شان شدم و قول مهمانی را دادم.

توجه ام جلب شده بود. با دقت نگاهش کردم. نمی دانم در نگاهم چه دید که گفت:
- این طوری نگاهم نکن. خودم میدانم قول احمقانه ای داده ام. اما چاره ای نداشتم. یک پارتنی اجباری ان هم به سبک سنتی گردنم گذاشتند و رفتند پی کارشان. عقل خودم به چیزی قد نمی داد. زودتر ادمم خانه شاید تو کاری بکنی.

فنجان قهوه را جلویش گذاشتم و پشت میز نشستم. از حرفش تعجب کرده بودم، پرسیدم:
- خب چرا خودتان را توی مخمصه انداختید. چه لزومی داشت انها بدانند ازدواج کرده اید؟
- عجب حرفی میزنی. برای درست شدن وضعیت اقامتت باید طبیعی رفتار میکردم. اخر کدام ادم متاهلی خودش را در محیط کار مجرد جا میزند؟ تازه شرکت باید اطلاعات وضعیت دقیق کارکنانش را داشته باشد. اضافه کردن اسم تو در مدارک پرسنلی ام لازم بود.

- نمیفهمم حالا ناراحتی شما بابت چیست؟

- بابت چیست؟ خب معلوم است. می شود بگویی باید میشود یک مهمانی به سبک سنتی راه بیندازم؟ مهمانی سنتی سنتی ایرانی ان هم توی امریکا؟!

با طعنه گفتم:

-اگر نگرانی تان به خاطر برگزاری مهمانی است که از دست من کاری ساخته نیست. اما اگر اشکال کار از جهت سنتی بودن ان است شاید بتوانم کاری بکنم.

لحن پر طعنه ام را ندیده گرفت و گفت:

-مثلا چه کاری؟ برگزاری این مهمانی قطعی است و راه فراری ندارم.

همان طور که فنجانی قهوه برای خودم میریختم، پرسیدم:

-چقدر وقت داریم؟

تقریبا ۷ هفته. قرار است شنبه ی اخر ماه قبل از برگشتن مهمان های خارجی شرکت به

کشورهایشان این پارتی را برگزار کنیم تا به اصطلاح با یک تیر دو نشان بزنیم.

فکری به سرم زده بود. کمی سخت بود اما غیر ممکن نبود. با اطمینان گفتم:

-نگران نباشید همه کارها به عهده ی من. فقط پرداخت هزینه ها به عهده ی شما. ضمنا

تعداد دقیق مهمانها را باید بدانم.

نفس راحتی کشید و گفت:

واقعا ممنون. تمام این دردرسرها زیر سر دو تا از دوستان ایرانی ام است که هوس کرده اند سر

به سر من بگذارند. از نظر مخارج نگران نباش. فقط میترسم. می ترسم تنهایی نتوانی از عهده

اش بریایی و.....

ساکت شد و جمله اش را ناتمام گذاشت. به جای او گفتم:

-می ترسید ابروریزی شود، نه؟ خیالتان راحت باشد. شما شنبه ی اخر این ماه یک بزم

ایرانی در منزلتان خواهید داشت. دیگر چه میخواهید؟

از همان شب دست به کار شدم. رویای زیبایی که در سرم شکل گرفته بود هیجان زده ام میکرد. برای تهیه کارتهای دعوت از یک طرح سنتی الهام گرفتم. چیزی شبیه طومارهای قدیمی. دو سر کاغذ را به دو چوب نازک بستم و از دو طرف لوله اش کردم. ساعتها وقت گذاشتم تا تعداد مورد نیازم را تهیه کردم و متنش را نوشتم. فقط جای اسم مهمانها را خالی گذاشتم. بعد نوار باریک و ظریف دور هر کدام گره زدم. درست یک هفته قبل از روز مهمانی آنها را دست امیر دادم. از دیدنشان متعجب شد و گفت:

-چه بامزه! این ها را از کجا آورده ای؟

-خودم درست کردم. فقط باید اسم مهمان ها را بالایش بنویسید.

در حالی که تحسین از نگاهش می بارید یکی از طومارها را باز کرد و متنش را خواند. ولی یک دفعه سرش را بالا گرفت و گفت:

-اب گوشت پارتی؟! ان هم برای این همه مهمان. چطور ممکن است؟

-غذایی سنتی تر از اب گوشت سراغ نداشتم. نگران تهیه ان نباشید. فکرش را کرده ام. شب قبل از مهمانی تمام حبوبات را چند بار خیساندم و ابش را دور ریختم. به این ترتیب خیالم راحت شد که مشکلی برای معده های نازک نارنجی مهمان های اب گوشت نخورده مان پیش نخواهد آمد. داشتم حبوبات را میشستم که امیر به کمکم آمد. وقتی کارمان تمام شد، همان طور که استین هایش را پایین میکشید به شوخی گفت:

-هر چه فکر میکنم مبینم با هیچ گوشت کوبی نمی شود این همه گوشت را کوبید. امیدوارم خیال نداشته باشی از پاهایمان برای کوبیدن گوشت و نخود استفاده کنیم.

خیلی جدی گفتم:

-خب اگر لازم باشد چرا که نه؟

برای لحظه ای با تردید نگاهم کرد ولی از برق نگاهم فهمید دستش انداخته ام. معلوم بود قانع نشده. نمی توانست بفهمد چطور می خواهم این مقدار گوشت را بکوبم. به همین خاطر گفت:

-امیدوارم جلوی مهمانها از من نخواهی این همه گوشت و نخود را بکوبم. بعد با خنده گفت:
-اگر معافم کنی قول میدهم چند تا از بچه ها را که بازوهای قوی دارند برای مراسم گوشت کوبان کت بسته تحویلت دهم.

اسوده خاطر گفتم:

-فکر نمیکنم امشب کابوس کویدن گوشت دست از سرتان بردارد. گفتم که فکرش را نکنید درست میشود. فقط لطف کنید و فردا را بیرون از خانه بگذرانید. این طور وقت ها تنهایی راحت ترم. حتما یادتان مانده قول داده اید در مورد این مهمانی هیچ دخالتی نکنید و همه خواسته هایم را گوش کنید.

در حالی که نگرانی و اضطراب د رچهره اش موج میزد. با اکراه حرفم را پذیرفت. میترسید نتوانم از عهده ی کارها بریایم و ابرویش بریزد. اما با صبر و حوصله دندان روی جگر گذاشته بود و خرده فرمایش هایم را تحمل میکرد.

صبح روز شنبه تا وقتی امیر خانه بود هیچ کاری نکردم. برای ان که دست تنها نباشم از سوزان خواسته بودم به کمکم بیاید. اولش از کارهایم تعجب کرد اما کم کم هیجان زده شد و مرتب سوال پیچم میکرد. راجع به ایران کنجکاو شده بود. همان طور که کارها را انجام میدادیم سعی کردم تا جایی که می توانم کنجکاو ی اش را ارضا کنم و به سوالهایش جواب بدهم.

ساعت ۶ بعد از ظهر همه چیز آماده بود. با عجله برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. همرا با وسایل دیگری که مادر برایم فرستاده بود لباس مورد نظرم را هم پست کرده بود. البته مدل و رنگش به سلیقه ی خودم بود. وقتی ان را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم از شدت خوشحالی دست هایم را به هم کوبیدم و یک دور کامل دور خودم

چرخیدم. باز به آینه نگاه کردم که دختری را نشان میداد در لباس زنان عهد قاجار. با شلیته و شلوار ارغوانی از جنس پارچه ای براق و جلیقه ای سیاه که رویش با مروارید ها سنگ های ریزو درخشانی تزیین شده بود و کفشهای بی پاشنه ی متناسب با رنگ لباس. با چارقدی که موها زیر ان پنهان شده بود و سنجاق مرواریدی زیر گلو. این بار غزال مسافر هم کاملاً راضی به نظر میرسید.

برای پذیرایی از مهمان ها سالن بزرگ و وسیع زیرزمین را در نظر گرفته بودم. به سرعت راهی زیر زمین شدم. از دیدن فضای سنتی انجا دلم لرزید. ذوق زده اطرافم را نگاه کردم. همه ی ان چیزها را دست تنها تدارک دیده بودم اما حتی برای خودم هم باورکردنی نبود که در دل یک کشور غربی شبی کاملاً ایرانی را پیش رو داشته باشم و بتوانم خودم را در ان گم کنم. بوی اسپند و کندر شامه ام را نوازش میداد. دو طرف در ورودی دو تخت مفروش از گلیم های دست بافت ایرانی و قلیانی آماده کشیدن گذاشته بودم و بالای هر تخت فانوسی روشن بود. نگاهم به سماور برنجی افتاد که ابش جوش آمده بود. چای را دم کردم. حالا چای خوش عطری داشتیم تا در استکان های کمر باریک دور طلایی برقصد. گوشه و کنار زیر زمین را با صنایع دستی ایران تزیین کرده بودم. کنار حوض کوچک که صدای شرشر اب فواره اش سکوت محیط را می شکست مجمعه بزرگی پر از میوه های فصل به چشم می خورد. روی سفره های طویلی که میان سالن پهن شده بود سبدهای سبزی پیاله های ترشی و گوشت کوب های

کوچک مخصوص دیزی خودنمایی میکرد. دوسوی سفره شمع دانهای لاله عباسی منتظر بودند تا دستی از راه برسد و روشنشان کند. لحظه ای از خاطر م گذشت که اگر آرامش و لطافت را میشد دید جز در چنین فضایی قابل دیدن نبود.

کنار دستگاه استریو رفتم و دگمه اش را فشار دادم. صدای موسیقی ایرانی در فضا طنین انداخت. بی اختیار به دیوار تکیه دادم و پلک هایم را بستم. باز همان بغض آشنا گلویم را در مشت خود فشرد بی آن که خیال شکستن داشته باشد. با شنیدن صدای امیر که تند و پشت سر هم حرف میزد به خود امدم. چیزی از حرف هایش نفهمیده

بودم. فشاری به گلویم اوردم تا وقت حرف زدن صدایم بغض الود نباشد. بعد از تاریکی بیرون امدم. امیر که از دیدن فضای زیرزمین هیجان زده شده بود گفت:

-غزال تو چه کار کردی؟ باورم نمی شود. انگار خواب.....

جمله اش را نیمه تمام رها کرد و به من خیره شد. می دانستم از دیدنم در آن لباس متعجب می شود. این رفتارش طبیعی بود. برای آن که فرصتی داشته باشد تا بر خود مسلط شود بی توجه به حیرتش پشت به او کردم و آرام گفتم:

-باید شمع ها را روشن کنیم.

بی آنکه حرفی بزند به کمک امد. هر کدام یکی از شمع ها را روشن کردیم. قد راست کردم تا چیزی بگویم که دیدم امیر یک زانویش را زمین گذاشته و چند دسته سبزی را توی دستش زیرورو میکند. بعد مردد پرسید:

-این ها را تو دسته کرده ای؟

با سر جواب مثبت دادم. آخر تمام سبزی های گلخانه را بعد از شستن با نخ های ظریفی دسته کرده بودم. دسته هایی کوچک از ریحان و تربچه نقلی و تره.

دوباره صدایش با تعجب بلند شد:

-اینها را دیگر از کجا آورده ای؟

با خنده داشت گوشت کوبهای کوچک دیزی را نشانم میداد. می خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

-باورم نمی شود تو واقعا من را شوکه کرده ای.

یک دفعه از جایش بلند شد و گفت:

-لباست چقدر زیباست. مثل شاهزاده خانم های توی قصه ها شده ای.

میدانستم صادقانه میگوید. امیر جوان بی شیشه پیله ای بود. کمتر می توانست احساسش را

پنهان کند. اگر هم به زبان نمی آورد از خطوط چهره اش میشد احساسش را فهمید. درست

نقطه مقابل من. به جای هر حرفی تشکر کوتاهی کردم و گفتم:

-امیدوارم از همه چیز راضی باشید. من تمام سعی ام را کرده ام. حالا نمی دانم خوشتان آمده یا

نه؟

جوابی نداد. وقتی سکوتش طولانی شد دزدکی نگاهش کردم چنان با سماجت به من زل زده

بود که اگر اولین مهمان های دعوتی از راه نرسیده بودند نمی دانستم باید چه کار کنم. امیر

ناچار شد برای استقبال از آنها دست از سماجت بردارد و برود. سوزان کنار در ورودی محوطه

جلوی ساختمان ایستاده بود تا مدعوین را از راه حیاط پشتی به سالن پذیرایی راهنمایی کند. از

ان لحظه سخت گرفتار شدم.

امیر در همه ی کارها کمکم میکرد. از ریختن چای گرفته تا تعارف و پذیرایی و بالاخره کار پخش کردن دیزی ها شروع شد. او همچنان متعجب بود و هر از گاهی حیرتش را به زبان میآورد. رضایتی امیخته با تعجب چهره ی تک تک مدعوین را پوشانده بود. امیر به خواست من به آنها گوشزد کرده بود تا لباس های راحت و غیر رسمی به تن کنند و جالب این بود که همه رعایت کرده بودند. حتی خانم ها با شلوار جین به مهمانی آمده بودند. چه شانس بزرگی و گرنه با کراوات و کت و شلوار و لباس های شب که نمی شد سر سفره ی پهن شده روی زمین نشست. منظره ی خوردن اب گوشت و کوبیدن گوشت هایشان با گوشت کوب ها کوچک دیدنی بود. بخصوص در مورد مهمانهای خارجی. اما چند نفر از بچه های ایرانی به دادشان رسیدند. آنها دور سفره میگشتند و راه کار را نشانشان می دادند. این میان صدای خنده های بلند و پر هیجان خانم های خارجی سالن را برداشته بود. آن شب چند تا از بچه های ایرانی چنان متاثر شدند که اشک توی چشم هایشان حلقه زد. حتی دو نفرشان پای قلیان و بساط چای به گریه افتادند.

امیر دوربین به دست از تمام صحنه های آن شب فیلم گرفت. چند بار دیدم که دوربین را روی من متوقف کرده است.

نمی خواستم بی خود و بی جهت به خودم دل خوشی بدهم و کارهایش را جور دیگری معنی کنم. از آن گذشته حیفم می آمد که آن شب خاطره انگیز را با این افکار خراب کنم. ساعتی از نیمه شب گذشته بود. همه ی مدعوین خارجی رفته بودند. فقط یک مهندس چینی و همسرش هنوز مانده بودند. موقع خداحافظی مهندس جوان در حالی که از من تشکر میکرد گفت:

-من و همسرم هرگز امشب را فراموش نمی کنیم.

بعد رو به امیر کرد و گفت:

-باید بابت داشتن چنین همسری به شما تبریک گفت. مطمئنا ابتکار و هنر ایشان در اداره خانه کمتر از مهارت و لیاقت شما در مدیریت شرکت نیست. امیدوارم در سفری که به چین خواهید داشت افتخار داشته باشم از همسرتان هم پذیرایی کنم.

امیر برای بدرقه ی آنها از سالن خارج شد. ولی من همراهشان نرفتم. بعد از خداحافظی همان طور که به سوی جمع دوستان امیر برمیگشتم به حرفهای مهندس چینی فکر کردم. تا آن لحظه هیچ اطلاعی از موقعیت شغلی امیر نداشتم. فقط میدانستم مهندس مکانیک است و در یک شرکت نصب و راه اندازی تجهیزات ماهواره ای کار میکند اما حالا فهمیده بودم که خودش مدیر شرکت است.

دوستان امیر روی یکی از تخت های مفروش دورهم نشسته بودند. به آنها نزدیک شدم. یکی از خانمها کنار رفت و از من دعوت مرد تا پهلویش بنشینم. تشکر کردم و کنارش جا گرفتم. گفتم:

-باید ببخشید. تا الان سرم شلوغ بود. نتوانستم با تک تک شما آشنا شوم. خوشحال میشوم اگر خودتان را معرفی کنید.

یکی از آنها که جوانی سرزنده به نظر میرسید به سرعت داوطلب شد و گفت:

-ای به چشم. الان خودم زحمت دوستان را کم میکنم. من سعید هستم. ایشان هم نامزدم فریبا. ان اقای که روبه رویم نشسته و سگرمه هایش توهم است سروش خان گل است. این یکی هم که بغل دستم نشسته و منتظر معرفی مانده

فرشاد عزیز رئیس بنده است. البته ایشان هم به همراه رئیس خودشان یعنی شراره خانم اینجا آمده اند. از لحن با مزه و شوخ سعید خوشم آمد. پیدا بود بسیار خون گرم است. کم کم سر صحبت باز شد و با آنها بیشتر آشنا شدم. در خلال حرفهایشان فهمیدم سروش قبلا ازدواج کرده ولی از همسرش جدا شده. با این که سعی میکرد خودش را شاد و بشاش نشان دهد اما چشموهای غمگین اش او را لو میداد. دیگر امیر هم به جمع ما پیوسته بود. داشتم با فریبا صحبت میکردم که صدای سروش توجه ام را جلب کرد.

-غزال! حافظ دارید؟

-البته چطور مگر؟

-می خواستم خواهش کنم کتاب را برایمان بیاورید. توی این جمع صمیمی فقط جای حافظ خالی است.

امیر به جای من بلند شد و در حالی که دور میشد گفت:

-من می اورم به شرطی که مرثیه خوانی راه نیاندازی.

وقتی برگشت دیوان حافظ را به سروش داد. سروش هم بی معطلی از من پرسید:

-می شود یک فال برای من بگیرید؟

نمیدانم از کجا فهمید من هم حافظ را دوست دارم و می توانم برایش فال بگیرم. نگاهش به

قدری مظلوم بود که بدون مقاومت کتاب را گرفتم و چشمهایم را بستم و گفتم یا خواجه

حافظ شیرازی.....

نگاهم روی ابیات ثابت ماند. از زیر چشم مراقب سروش بودم که مضطرب چشم به من دوخته بود.

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس که
چنان زو شده ام بی سروسامان که می‌رس کس به
امید وفا ترک دل و دین مکناد که چنانم
من از کرده پشیمان که می‌رس چشمهایش
غرق اشک بود. نگذاشت ادامه بدهم و خواند:

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قران که
می‌رس

نمی توانستم نگاهم را از صورتش بردارم. پلک هایش را روی هم گذاشته بود و با سوز دل
ایات را به زبان می آورد .

چشمهایش را که باز کرد جوی باریکی اشک روی گونه اش روان شد. امیر به سرعت
خودش را پشت سر سروش رساند و همان طور که با دست شانه اش را می فشرد گفت:
- بس کن پسر! باز که شروع کردی. کی می خواهی دست از این کارها برداری. دنیا که به آخر
نرسیده. می دانستم باز مرثیه خوانی راه می اندازی.

ظرف نیم ساعت همه قصد رفتن کردند. حال خراب سروش همه را منقلب کرده بود. وقتی
داشت خداحافظی می کرد سرش را پایین انداخت و از در عذر خواهی در آمد و گفت:
- باید ببخشید. مثل این که شیرینی امشب را به کامتان تلخ کردم. دست خودم نیست. گاهی
بدجوری دلم میگیرد. شاید این فضا و حال و هوایش خاطرات گذشته را برایم زنده کرد. نمی
دانم فقط خواهش میکنم از دست من دلیگر نشوید.

شتابزده گفتم:

-لطفا عذر خواهی نکنید. همه ی ما گاهی اینطور می شویم. هر چه باشد هم وطن هستیم و این طور وقتها باید به درددل هم گوش کنیم. خدا کند حداقل کمی سبک شده باشید.

پوزخندنی زد و گفت:

-هم وطن. بله. هم وطن هستیم. درست گفتید. سبک شدم. اما بدبختی این است که:

من از بیگانگان دیگر ننالم که با من هر چه کرد ان
اشنا کرد بعد با یک خداحافظی سریع از ما جدا شد.

نفهمیدم چطور با دیگران خداحافظی کردم. تمام ذهنم روی حرفهای سروش دور میزد. امیر برای بدرقه با آنها همراه شد و من خاموش و مردد گوشه ای نشستم. تا وقتی که امیر برگشت ارام و ساکت به کفشهایم خیره شده بودم. با دیدنش بی معطلی پرسیدم:

-منظور سروش را نفهمیدم.

-چیز مهمی نیست. ما به این تغییر رفتارهای او عادت کرده ایم. آخر همسر سابقش ایرانی بود. بعد خیلی سریع اضافه کرد:

-بهتر است مسئله را فراموش کنی. ضمنا نمی دانم چطور باید از تو تشکر کنم. در واقع شرمنده ام کردی.

بی توجه به حرفش لبه ی پرچین دامنم را صاف کردم و گفتم:

-احتیاجی به تشکر نیست. راستش را بخواهید همه ی این کارها را برای دل خودم کردم. ادم ها همه اینطوری اند. مثل من مثل سروش مثل همه. تا چیزی داریم از ان غافلیم اما تا از دستش می دهیم افسوس نداشتنش را می خوریم. روزی زندگی در ایم کشور همه ی ارزویم بود. حالا میفهمم چقدر در اشتباه بودم. میدانید اینجا همه ی ایرانی ها چیزی را گم کرده اند. آنها مثل

ساقه هایی جدا مانده از خاک به امید دادن ریشه ی جدید در خاک نشسته اند. اما تازه وقتی در خاک بیگانه پا میگیرند می فهمند آنها را پس میزند. شاید چون برای زندگی به صفا و ایثاری محتاجند که در غرب حکم کیمیا دارد.

صدای سرفه ی امیر رشته ی افکارم را پاره کرد. حضور او را به کلی فراموش کرده بودم. دست پاچه گفتم:

-اخ باز چانه ام گرم شد. بهتر است به فکر جمع و جور کردن اینجا باشیم. باید کارها را سروسامان بدهیم.

خواستم از جایم بلند شوم که سوال امیر منصرفم کرد.

-غزال! تو واقعا نوزده سال داری؟

-خب بله. نوزده سالم است. فکر کردید از روی احساسات بچه گانه حرف میزنم نه؟

-تو همیشه نسب به من کج خیالی. من کی این حرف را زدم! برعکس به نظر من خیلی پخته تر از سن و سالت هستی. فقط یک مشکل داری ان هم قضاوت عجولانه ات است که البته در مورد من سنگ تمام گذاشته ای مثل این که دوست داری محاکمه ام کنی.

همان طور که بلند میشدم گفتم:

-درست است. خوب گفتید. اتفاقا همین الان محکوم هستید دست به کار شستن ظرف ها و نظافت خانه شوید.

خنده اش گرفت.

-یادم رفته، سنگ پای کجا معروف

است؟ با پروئی گفتم: «قزوین».

لباسهایم را که عوض کردم برای جمع و جور کردن اشپزخانه به طبقه پایین برگشتم. تا ساعت ۳:۰۰ شب گرفتار شست و شو و خشک کردن ظروف بودیم. بعد از تمام شدن کار ظرفها گفتم:

-هر دو خسته ایم. باید استراحت کنیم. فردا وسایل زیرزمین را جمع و جور میکنیم.

-نه احتیاجی نیست.

-یعنی استراحت نکنیم!؟

-منظورم استراحت نبود. جمع و جور کردن وسایل زیرزمین را گفتم. می خواهم به همین شکل باقی بماند. بدنیت توی خانه یک جای سنتی برای پذیرایی داشته باشیم.

رفتم توی این فکر که منظورش از "داشته باشیم" چی بود که با دو فنجان چای پشت میز نشست و همان طور که یکی را جلوی من میسراند گفت:

-خب حالا همان طور که چای می خوریم برایم تعریف کن کارها را چطور ردیف

کردی. دوست دارم همه چیز را بدانم.

- فکر نمی کنید کمی دیر وقت است. فردا هم روز خداست.

- اما امشب قشنگتر از بقیه ی روز ها و شب های خدا بود. پس همین امشب بگو.

- باشد حالا که اصرار دارید همین امشب میگویم. اگر راستش را بخواهید تهیه وسایل مورد نیازم کار اسانی نبود. ان هم اینجا به همین خاطر لیستی از چیزهایی که لازم داشتم را تهیه کردم و از مادرم خواستم انها را برایم پست کند. خوشبختانه همه چیز به موقع به دستم رسید البته با کمک مادرم و گر نه تمام برنامه هایم به هم میریخت. در مورد وسایل تزئینی هم تعدادی را از ایران آورده بودم. مثل چراغهای لاله. بعضی هاشان را هم از انباری کنار آشپزخانه پیدا کردم. تختهای اتاق مهمان را هم با کمک سوزان پایین اوردم. دیگجر چی مانده بگویم؟ اهان از تهیه اب گوشت برایتان نگفتم. ابگوشت را در یک ظرف بزرگ پختم و بعد توی دیزی ها ریختم و همان طور که دیدید در فر گرمشان کردم و بقیه کارها را هم که خودتان بودید و دیدید. همه اش همین بود که گفتم. لبخندی به رویم زد و گفت:

- از لباست چیزی نگفتی. ان را از کجا آورده ای؟ باید بگویم جالب ترین چیزی بود که توجه همه را جلب کرده بود. بچه های ایرانی کیف کرده بودند و حتی بعضی از مهمان های خارجی فکر میکردند همیشه همین طوری لباس میپوشی. خودم بیشتر از همه متحیر شدم. تا مدتی فکر کردم کس دیگری روبه رویم ایستاده است.

چند ثانیه ساکت شد. از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

- لباسم را مادرم از ایران برایم فرستاد. طرح و رنگش را تلفنی برایش گفتم او هم طبق سفارش ان را آماده کرد.

- به هر حال که سنگ تمام گذاشتی. حتی فکرش را هم نمی کردم بتوانی چنین مهمانی جالبی برپا کنی. باید بگویم به سلیقه ات ایمان آورده ام. حالا نمیدانم با چه زبانی تشکر کنم. میدانی؟ امشب موقعیت خوبی برای شرکت فراهم شد و حتی چند پیشنهاد قرارداد جدید داشتیم. خودت که دیدی چینی ها از ما خواستند برای راه اندازی تجهیزات ماهواره ای به کشورشان سفر کنیم.

شنیدن موضوع سفرش ازارم میداد. سعی کردم برخورد مسلط بمانم. بلند شدم که بروم و در همان حال گفتم:

از این بابت خوشحالم. در غیر اینصورت امکان ورشکست شدنتان زیاد بود. شاید قراردادهای جدید بتواند کفاف مخارج مهمانی امشب را بدهد. چون صورتحساب های ابداری روی میزتان گذاشته ام. از همه ی اینها گذشته بد نیست غذاهای چینی را هم امتحان کنید. شاید تجربه شیرینی باشد.

او هم از جایش بلند شد و گفت:

- میدانم شوخی میکنی. خودت میدانی تنها چیزی که مهم نیست موضوع خرج و مخارج جشن است. از این لحاظ خیالت راحت باشد. به هر حال باز هم ممنون.

چند قدمی دور نشده بود که ایستاد. متفکر نگاهم کرد و گفت:

- راستی انگار راجع به خوراک های چینی چیزی گفتمی. حالا که فکرش را میکنم میبینم این غذاها با ذائقه ام جور در نمی آید. برای همین خیال دارم چند تا از مهندس های شرکت را همراه یک سرپرست به این سفر بفرستم. خب شب بخیر.

از اعتراف به این مطلب بیزار بودم. اما با شنیدن جمله ی اخرش تمام خستگی ان شب از تنم بیرون رفت و خوابی شیرین به سراغم امد. مدتی از ان شب رویایی گذشت. ان روزها همه چیز به ظاهر خوب و عالی بود اما من روز به روز نا ارام تر میشدم. انگار در هیروت سیر میکردم. گاهی انجام کارهای روزانه برایم سنگین بود. تفریحی جز رفتن به کالج و درس خواندن نداشتم. در واقع سرم در لاک خودم بود و دنیای اطرافم را نمیدیدم. احساسی به من می گفت که این طور راحت ترم. نمی خواستم تغییری در زندگی ام بدهم و همه ی این چیزها از همان شب کذایی شروع شده بود. عوض شدن امیر و رفتار مهربان و دوستانه اش زنگ خطری برایم بود. در واقع رفتار جدیدش به جای آرامش و خشنودی تشویش و دلهره ام را بیشتر میکرد. شک نداشتم که دوستش دارم اما توجه او بیشتر به دغدغه ام دامن میزد. حس میکردم مرا به چشم کارمند لایقی میبیند که میتواند کدبانوی شایسته ای برای خانه بزرگ و زیبایش باشد. همچنان به او بی اعتماد بودم. این بدبینی خیالی ام نسبت به او باعث شده بود تا احساسم هر لحظه رنگی به خود بگیرد. اوایل فکر میکردم نوع پوشش و حفظ حجابم او را از محافل عمومی و دوستان قدیمی اش گریزان کرده است اما کم کم فکر دیگری به سرم افتاد. شاید پای زن یا دختر در میان باشد. میدانستم او دوست ندارد با من در اجتماعات ظاهر شود. مطمئن بودم. مهمانی اب گوشت هم یک استثنا بود. با این وصف هزار گاهی در امواج مثبتی که به سویم میفرستاد غرق میشدم. تا می خواستم از غفلتش استفاده کنم و به چشمهایش خیره شوم نگاهش را به سرعت میدزدید. میدانستم تعبیر این کارش چیست؟ گرفتار دور باطلی شده بودم که گریزی از ان نبود.

یک شب مثل همیشه داشتم درس هایم را مرور میکردم که تلفن زنگ زد. امیر یک سری از کارهای شرکت را به خانه آورده بود و توی کتابخانه پشت کامپیوتر نشسته بود. توجهی به

صدای زنگ نکردم. صدای تلفن برای چهارمین بار بلند شد که امیر گوشی را برداشت. بعد هم صدایش را شنیدم که می گفت:

-غزال با تو کار دارند.

-کیه؟

-گیتا.

گوشی را برداشتم.

-الو! گیتا جان سلام.

-سلام چطوری؟

-خوبم. چی شده یادی از ما کردی؟

-من همیشه به یاد تو هستم. الان هم برای همین زنگ زدم. یک پیشنهاد عالی برایت دارم.

-چه پیشنهادی؟

-خوب گوش کن اگر این بار هم مخالفت کنی باید فراموش کنی دوستی به نام گیتا داری.

-به جای تهدید بهتر نیست طوری حرف بزنی که سردرپیایم؟

-صبر کن! حالا میگویم. راستش من با یک گروه از بچه های باشگاه جوانان می خواهیم برای دو

روز به کمپینگ برویم. بعضی هاشان را میشناسی از بچه های کالج هستند. بقیه هم بچه های

خوبی اند. دوست دارم تو هم بیایی.

-از این که به فکر من بودی ممنونم. ولی خودت که میدانی الان شرایط مناسبی برای این کار

ندارم.

-باز شروع کردی. این شرایط مناسب کی پیدا میشود؟ غزال این بار جدی جدی از دستت

عصبانی می شوم. گفته باشم.

- گیتا جان اصرار نکن. به خدا اصلا حوصله این برنامه ها را ندارم. باشد برای یک وقت دیگر.
گیتا سکوت کرد و جوابی نداد. دوباره گفتم:

- گیتا؟ گیتا؟ پشت خطی؟

وقتی جوابی نشنیدم با التماس گفتم:

- گیتا! خواهش میکنم. قهر نکن. خب من..... من نمی توانم..... تازه باید با امیر هم صحبت کنم. نمی دانم نظر او چیست؟

- خب چه عیبی دارد امیر هم با ما بیاید.

- چی! امیر؟ نه بابا این که اصلا شدنی نیست.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای امیر از پشت سرم بلند شد.

- چی اصلا شدنی نیست؟

به سرعت چرخیدم. امیر انجا ایستاده بود. میخواست بداند قضیه چیست. گیتا هم یک ریز

حرف میزد. دیگر چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم. ناچار گفتم:

- لطفا چند لحظه صبر کن!

دکمه انتظار را فشار دادم تا گیتا نتواند چیزی از حرفهایم بشنود. به امیر گفتم:

- فکر نمی کردم فال گوش بایستید.

دلخور گفتم:

- از اینجا رد میشدم شنیدم گفتمی باید با من صحبت کنی. بعد هم گفتمی شدنی نیست. برای همین

کنجکاو شدم.

از سر دلجویی لبخندی زدم.

- چیز مهمی نیست. گیت از من دعوتی کرده که تمایلی به پذیرفتنش ندارم.

-چه دعوتی؟

-برای رفتن به کمپینگ.البته شما را هم دعوت کرده.ولی فکردم.....فکر کردم.....

-فکر کردی چی؟

-خوب فکر کردم که.....

نمی دانستم چه بگویم.اصلا فکری نکرده بودم.چون دید نمی توانم جوابش را بدهم به طرفم

آمد و گوشی را از دستم گرفت و گفت:

-من با گیتا صحبت میکنم.

دکمه وصل ارتباط و ایفون را فشار داد.

-الو!من امیرم.سلام گیتا.

-سلام امیر.چطوری؟

-خوب ممنون.موضوع چیه؟

-هیچی.طبق معمول غزال فقط بلد است بگوید نه.اصلا معلوم نیست چرا با هر کاری مخالف

است.پیشنهاد یک گردش دسته جمعی را دادم فکر نکرده جواب رد میدهد.بعد هم بهانه ی

تو را می آورد.می گویم با امیر بیایید باز مخالف است.باورکن از دستش دیوانه شده ام.

امیر با خنده گفت:

-حالا چرا عصبانی میشوی؟من با او صحبت میکنم.

-پس منتظرم.

-تا ببینیم.خداحافظ.

امیر گوشی را گذاشت.بعد به طرفم برگشت و مهربان پرسید:

-میشود دلیل مخالفتت را به من بگویی؟

روی مبل نشستم و بی اعتنا شانه ای بالا انداختم و گفتم:
-همینطوری حوصله ندارم.

-چرا حوصله نداری؟

کلافه شده بودم. اصلا به او چه ربطی داشت؟ سعی کردم آرام بمانم و پاسخ مناسبی به او بدهم.
-من آنها را درست نمی شناسم. نمی دانم کجا باید بروم. حتی نمیدانم ان جا باید چه کار کنم. به اضافه ی خیلی چیزهای دیگر. حالا راضی شدید.

-نه این ها که گفتمی دلیل نمیشود. خب بعد از این که با آنها بروی هم میشناسی شان هم میفهمی کجا میروند و چه کار میکنند بعد هم یاد میگیری اینطور وقت ها چه کاری باید کرد.

بداخلاق و بی حوصله گفتم:

-اگر خیلی علاقه مندید میتوانید خودتان با آنها بروید.

برعکس من با خوش خلقی گفتم:

-با تو؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-می شود دلیل این همه اصرارتان را بدانم؟

-بله چون برایت لازم است. دو روز پیش گیتا تلفنی با من صحبت کرد. به خاطر رفتار عجیبی که این اواخر نشان داده ای به شدت نگران بود. به من گفت فکر ترتیب دادن برنامه ای است که کمی روحیه ات را عوض کند از من قول همکاری گرفت. من هم قول دادم. ان وقت نمی دانستم چه برنامه ای دارد. حالا فهمیدم چه نقشه ای داشته. خب توضیحاتم کافی بود؟

سرم را پایین انداختم. توی دلم گفتم بیچاره من که گیر دست تو افتاده ام. یعنی اگر خودت را به ان راه بزنی همه چیز درست میشود؟ -حالا چه میگویی؟

-دلم نمی خواهد تنها بروم. یعنی فکر نمیکنم کار درستی باشد.

-اگر تو بخواهی من هم می ایتم.

مستاصل گفتم:

-نه نمی شود. یعنی نباید بیایید. یعنی.....

ساکت شدم. با تعجب نگاهم می کرد. نمی خواستم کار به اینجا کشیده شود اما حرفی بود

که گفته بودم. ناراحت پرسید:

-چرا؟ چرا من نباید با تو بیایم؟

نمی دانستم چه بگویم با لکنت

گفتم:

-خب.....چون.....

-چون چی؟

برای این که پشیمان نشوم با سرعت گفتم:

-چون آنها نمی دانند. یعنی غیر از گیتا که جسته و گریخته چیزهایی میداند کسی چیزی از

ماجرایم نمیداند. به کسی نگفته ام چطور وارد امریکا شده ام. لزومی نداشت کسی از ازدواجم و

مشکلات بعد از آن چیزی بداند. حالا هم نمی خواهم کسی بویی از ماجرا ببرد.

ساکت روی مبلی کنارم نشست و به من چشم دوخت. به نظرم رسید که زیر پایم خالی شده

است و در هوا معلق مانده ام. او هم رنگ به چهره نداشت. کمی بعد آرام دستی به صورتش

کشید نگاهش را دزدید و با صدایی بم گفت:

- پس در این صورت انتخاب به عهده ی خودت است. قرار بود این گردش مایه انبساط
خاطرت باشد نه این که دل نگرانی هایت را دامن بزند.

نمی خواستم ضعف نشان بدهم. اگر من هم مثل او از جمع می گریختم اتفاقی نمی
افتاد. تازه شده بودم مثل خودش. مصمم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- من نه از چیزی می ترسم نه نگرانم. فقط دلم می خواهد توی خلوت خودم باشم و
کسی کاری با من نداشته باشد. بعدا خودم از گیتا دلجویی میکنم.

قبل از آن که جمله ام تمام شود از جایش بلند شد و در حالی که به سمت اشپزخانه میرفت
گفت:

- هرطور صلاح میدانی. باید کاتالوگهایی را که احتیاج دارم از انباری بیرون بیاورم. یادم نمی آید
کجا گذاشتمشان.

می خواست بی اهمیتی موضوع را به من نشان بدهد اما از اخمش پیدا بود اینطور
نیست. کاملاً گیج و بی حواس بود. فقط داشت قیافه میگرفت.

سرم به شدت گیج میرفت. دنبالش راه افتادم. می خواستم فنجانی چای برای خودم درست
کنم. دنبال نبات میگشتم که صدایی وحشتناک همراه فریاد امیر از جا پراندم. بعد از آن دیگر
صدایی نیامد. وحشت زده در کابینت را رها کردم و به سرعت خودم را به انباری پشت
اشپزخانه رساندم. با دلهره در انبار را باز کردم. دیدن چهره ی امیر که پیشانی اش را در دست
میفشرد آرامم کرد. خیالم راحت شد که الم است و هرچه بوده به خیر گذشته. نفس راحتی
کشیدم و پرسیدم:

- چی شده؟

قبل از اینکه پاسخی بشنوم توجه ام به قطعه چوبی قطور و خرت و پرت هایی جلب شد که روی زمین افتاده بود. دستپاچه دوباره امیر را برانداز کردم و گفتم:

-چه خبر شده؟ تو که اسیب.....

دیدن خونی که از لای انگشتانش بیرون میزد و روی صورتش میریخت صدایم را برید. با عجله گفتم:

-زخمی شدی؟

-نگران نشو. چیز مهمی نیست. می خواستم کاتالوگ ها را از بالای کمد بردارم اما یادم به چوب روی آنها نبود. یک دفعه همه چیز روی سرم برگشت.

از نگاهم فهمید به شدت ترسیده ام. برای ان که آرام شوم با ملایمت گفت:

-فقط یک خراش کوچک است.

دیگر نایستادم. تند به اشپزخانه رفتم و تنظیف تمیزی پیدا کردم. داشتم به انباری برمی گشتم که دیدم خودش وسط اشپزخانه ایستاده است. یکی از صندلی ها را جلو کشیدم تا بنشیند. تنظیف را دستش دادم و گفتم:

-با این جلوی خون ریزی را بگیر تا اورژانس را خبر کنم.

-نه لازم نیست. چیز مهمی نشده. فقط جعبه ی کمک های اولیه را از حمام اتاق خواب برابم بیاور.

جای بحث و جدل نبود. خیلی ترسیده بودم. تمام پیراهنش خونی شده بود.

نمی دانم پله ها را چگونه بالا رفتم. ظرف چند ثانیه جعبه ی کمک های اولی را پیدا کردم و دوباره کنارش بودم. جعبه را باز کردم و گفتم:

- اگر رویش را محکم فشار بدهی تا شدت خونریزی کم شود می توانم سریع برسانمت بیمارستان.
- نه گفتم که لازم نیست.
- رنگ به صورتش مانده بود. ناچار گفتم:
- بگذار تنظیف را روی زخم فشار دهم.
- دستم را روی تنظیف گذاشتم. بی حال دستش را عقب کشید و بی حرکت نشست. بعد از چند لحظه پرسید:
- میتوانی زخم را ضدعفونی و پانسمان کنی؟
- شاید احتیاج به بخیه داشته باشد. من که بلد نیستم.
- نه نیازی به بخیه ندارد. هر کاری میگویم انجام بده. خودم راهنمایی ات میکنم.
- بعد برایم گفت چه کار کنم. وقتی زخمش که نسبتا عمیق بود را بستم دیگر رمقی برایش مانده بود. از حرف زدنش پیدا بود ضعف شدیدی دارد و با ملایمت گفتم:
- باید سر و رویت را تمیز کنیم.
- فعلا نه. شاید بعدا.
- بی توجه به حرفش با عجله به طبقه بالا رفتم پیراهن تمیزی پیدا کردم و دوباره به اشپزخانه برگشتم. پیراهن را روی پایش گذاشتم و گفتم:
- تا این را بپوشی کمی اب قند برایت درست میکنم.
- منتظر حل شدن قند بودم که دیدم هنوز پیراهن روی پایش افتاده و پلکهایش را به هم فشار میدهد. تنظیف تمیز دیگری برداشتم. کمی ان را خیس کردم و گفتم:

-باید سروصورتت را تمیز کنم وگرنه خون ها خشک می شود و اذیتت میکند.
 حال و روز خوبی نداشت.بی حال چشم هایش را باز کرد و به صورتم خیره شد.تنظیف را
 روی صورتش کشیدم.به سرعت پلکهایش را روی هم گذاشت.به نظرم امد عضلات صورتش
 سخت منقبض شده است.معلوم بود از این کار ناراضی است.فکر کردم حوصله اش را ندارد
 اما چاره ای نداشتم.رگه های خشکیده خون تمام صورت و گردنش را پوشانده بود.خودم هم
 معذب بودم.از این همه نزدیکی به او خجالت میکشیدم.دستهایم میلرزید. نفسم را در سینه
 حبس کردم.بعد از تمام شدن کارم گفتم:

-کمی اب قند بخوری بهتر میشوی.

لیوان را از دستم گرفت و جرعه جرعه اب قند را قورت داد.بالای سرش ایستادم و جدی
 گفتم:

-اول پیراهنت را عوض کن.بعد کمکت میکنم دراز بکشی.با این وضع که نمی شود.بخوابی.
 هرکاری از او می خواستم انجام میداد بی آن که اعتراض بکند.وقتی داشت پیراهنش را در
 میاورد رویم را به سمت دیگری گرداندمو خودم را به جمع و جور کردن وسایل پانسمان
 مسغول کردم.بعد دوباره به سویش برگشتم و پرسیدم:

-میتوانی راه بروی؟

حرفی نزد اما بلند شد و روی پاهایش ایستاد مردد بودم میتوانم کمکش کنم یا نه؟چون از
 نظر جثه و اندام خیلی کوچک تر از او بودم اما او برای راه رفتن مجبور بود به جایی تکیه
 کند.جلو رفتم و گفتم:

-دستت را روی شانه من بگذار و آرام بیا.عجله نکن.

باز هم بی چون و چرا حرفم را گوش کرد و اهسته کنارم قدم برداشت. لرزان و نامتعادل راه میرفت. از صدای تنفس نامنظمش پیدا بود کاملاً خسته شده. خون زیادی از بدنش رفته بود و دچار ضعف شده بود. روی مبل که نشست تا نفسی تازه کند دوباره به طبقه بالا رفتم و ظرف ده دقیقه بستر راحتی کنار بخاری برایش درست کردم. آرام روی آن خزید و دراز کشید. کنارش نشستم و با ملاطفت پرسیدم:

- چیزی لازم نداری؟ می خواهی دکتر خبر کنم؟

با صدایی که انگار از ته چاه به گوش میرسید اهسته و بریده گفت:

- نه ممنون. خیلی به زحمت افتادی. نگران نباش. فقط باید کمی بخوابم.

دیگر چیزی نگفت. تمام شب کنار بسترش نشستم. گاهی سرم را روی مبل میگذاشتم و چرت کوتاهی میزدم اما با هر تکان کوچک او مثل فنر از جا میپریدم و به صورتش دقیق میشدم. بعد از نماز صبح دیگر خواب به سراغم نیامد. کم کم خیالم راحت شده بود. دوباره کنار بسترش لمیدم و فارغ البال به تماشایش نشستم. تنفسش منظم تر از شب گذشته بود اما دیدن صورت مردانه اش که هنوز بی رنگ و مهتابی بود دلم را به درد می آورد.

عاجزانه نالیدم: "خدایا این چه دردی است که به جانم انداخته ای؟" چهره ی معصومش

قلبم را میلرزاند. روشنایی سپیده دم اتاق را روشن کرده بود. از شدت تاثیر سرم را روی زانو گذاشتم و اه کشیدم.

- غزال! تو نخوابیدی؟

صدای ضعیف امیر بود که از من سوال میکرد. سرم را بلند کردم لبخندی زدم و گفتم:

- چرا برای نماز بیدار شدم دیگر خوابم نبرد. چیزی

میخواهی؟ همان طور که نگاهم میکرد گفت:

-نه ممنون. دیشب ترساندمت. نه؟

-نه زیاد. بیشتر برای خودت نگران بودم. نفهمیدم اصلا چرا این اتفاق افتاد؟

کمی در جایش تکان خورد. دستش را روی پانسمان پیشانی اش کشید و با قیافه ی گرفته ای گفت:

-خودم هم نفهمیدم. برای آوردن کاتالوگ ها به انبار رفتم. به کلی ان قطعه چوب را از یاد برده بودم. تا امدم به خودم بجنبم همه چیز روی سرم برگشت. خودم هم نمیدانم چه چیزی به پیشانی ام خورد.

-حالا بهتری؟

-اره خوبم. هنوز برف می اید؟

تازه متوجه هوای بیرون شدم. به طرف پنجره رفتم. برف آسمان و زمین را یک دست سفید کرده بود. همه چیز زیر لایه سپید برف پنهان شده بود و دانه های ریزو تند برف همچنان میبارید. دوباره پیش امیر برگشتم و گفتم:

-اره برف همه جا را پوشانده. تو از کجا فهمیدی برف می اید؟

-از دیشب شروع شد. چطور متوجه نشدی؟ برای همین نمیخواستم از خانه بیرون برویم. حالا اگر میتوانی برو به گاراژ ببین درش باز میشود یا نه؟ اگر قطر برف زیاد باشد نمی توانیم از خانه خارج شویم.

درست گفته بود. پشته برف جلوی باز شدن در گاراژ را گرفته بود. ظاهرا توی خانه زندانی شده بودیم. میترسیدم امیر حالش بو شود و نتوانم کاری برایش انجام دهم. اما کم کم راه افتاد و حال عمومی اش رو به بهبودی گذاشت. پس نگرانی بی مورد بود.

این حادثه باعث شد تا به عمق عشق و علاقه ام پی ببرم. حالا غیر از خودم به او هم فکر میکردم. شاید اگر پای من از زندگی اش کنده میشد میتوانست دوباره ازدواج کند و زندگی شیرینی داشته باشد.

برای سرگرم شدن خودم و این که او هم از بیکاری در بیاید همان طور که استراحت میکرد چند اصطلاح از او پرسیدم. او هم با حوصله برایم توضیح داد و این کار ساعت ها و قتمان را گرفت. دست اخر پرسید:

- خوب متوجه شدی؟ اگر نه دوباره پرس تا برایت بگویم.

- نه توضیحت کافی بود ممنون.

- تا حالا نگفتی دوست داری در چه رشته ای تحصیل کنی؟

- ژنتیک.

- چه جالب. چه طور به فکر این رشته افتادی؟

از سوالش جا خوردم. دلیلش را خوب میدانستم. اما اخر گفتم نبود. حتما به من میخندید.

- همینطوری.

- همینطوری؟ اما تو اینقدر سریع جواب دادی که مطمئنم دلیل قانع کننده ای برای انتخابت

داری. شاید دوست نداری به من بگویی؟ هان؟

- موضوع دوست داشتن یا نداشتن نیست. میدانم اگر دلیل ان را بگویم باور نمیکنی. شاید هم

موضوع جالبی دستت بیافتد تا یک دل سیر به من بخندی.

- حالا دیگر واقعا تهییج شده ام دلیل لن را بدانم. این چه دلیلی است که حکم لطیفه را دارد؟

مردد نگاهش کردم . قیافه اش دیدنی بود . همچنان منتظر به دهانم چشم دوخته بود .
میدانستم حرفم را باور نمی کند اما هوس کردم برایش بگویم.

-دوست داری بدانی؟ پس گوش کن و هر چقدر دلت می خواهد بخند. فکر کنم برایت بد
نباشد. ممکن است از شدت خنده صورتت دوباره رنگ بگیرد. وقتی بچه بودم موضوع چهره و
زیبایی صورتم توجه ام را جلب کرده بود . هر کس بار اول مرا میدید می گفت : " بدک
نسیت. " بعد یواش یواش می گفت: " نه بابا خیلی هم جذاب و شیرین است. " بعضی هم از
همان اول می گفتند این دختر یک گلوله نمک است که البته نمی دانم نمک چه ربطی به
شیرینی دارد. اما از نظر خودم همیشه به زیبایی مقروض بودم و از قیافه ام دلخور. از همان وقت
بود که فکر عجیبی در سرم افتاد قبل از ان شنیده بودم که خدا ادم را از گل خلق کرده است و
مطمئن بودم خدا مرا از خورده گل های اضافی ادم های دیگر خلق کرده . تقصیر هم نداشتم
وقتی صورتم را در آینه می دیدم انگار هر کدام از اجزایش مال یکی بود. بعد ها که بزرگتر
شدم فرضیه جدیدی ذهنم را به خود مشغول کرد. به این نتیجه رسیدم که هر کسی از گل
خوب و مرغوب ساخته شده باشد خوشگل میشود. کم کم به بدگلی ام عادت کردم اما قضیه
همچنان برایم جالب بود. طوری که همه را به دید خریداری نگاه میکردم و خودم را یک پا گل
شناس می دانستم. اما حالا کنجکاوم بدانم چه چیزی باعث این همه تفاوت بین ادمها شده.
منتظر بودم تا حسابی به هذیان های کودکی ام بخندد اما وقتی نگاهش کردم به جای تمسخر
چشمهایش از حیرت موج میزد. با تعجب پرسید:

-واقعا ان وقت ها این طور فکر میکردی؟

-نگفتم باور نمی کنی. بالاخره بچگی است و هزار پیچ و خم.

- من کاری با افکار کودکانه ات ندارم . فقط در حیرتم چطور فکر کردی بدگل هستی.
مطمئن ام در حق خودت بی انصاف بوده ای که البته چندان هم از تو بعید نیست.
متحیر مانده بودم چه بگویم.

۷۴ ساعت طول کشید تا توانستیم از خانه خارج شویم. بعد از دو روز پرستاری از او حالش خوب شده بود و فقط زخم روی پیشانی اش یادآور آن حادثه بود. از آن روز به بعد رفتارم کمی تغییر کرد . خیلی راحت با او صحبت میکردم و اصراری به رسمی بودن نداشتم. حالا دیگر یان کار مضحک به نظر میرسید ولی همچنان از این که به اسم کوچک صدایش بزنم پرهیز میکردم. دو هفته از آن حادثه گذشت. آن روزها چنان با هم زندگی میکردیم گویی دو دوست قدیمی در خانه ای پانسیون شده اند. تا این که یک روز صبح با صدای وحشتناک کوبیده شدن در اتاقم هراسان از خواب پریدم.

امیر مرتب از پشت در صدایم میکرد. به سرعت نیم خیز شدم. هنوز گیج و منگ خواب بودم . چند لحظه ای طول کشید تا مستی خواب از سرم پرید. روسری ام را از روی صندلی کنار دستم برداشتم و جواب دادم:

- در باز است بیا تو.

حرفم تمام نشده امیر وسط اتاق ایستاده بود و با چشمان از حدقه درآمده نگاهم میکرد. موهایش اشفته بود و پیژامای خواب به تن داشت. هرگز او را به این شکل و قیافه ندیده بودم. همچنان توی رختخواب نشسته بودم. به سختی دهانم را باز کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

-مضطرب دستش را به سرش کشید و با لکنت گفت:

- مادر.....مادر و پدرم.....
- خب. خب نصف جانم کردی. اتفاقی برایشان افتاده؟
- نه نه نگران نشو. آنها خوبند. فقط.....فقط.
- دیگر ادامه نداد و خودش را روی صندلی رها کرد. با عجله گفتم:
- تو را به خدا حرف بزن. من که مردم. منظورت را نمی فهمم. اصلا معلوم نیست چه می گویی.
- چند دقیقه پیش مادر تلفن کرد. از لندن تماس می گرفت.
- به ساعتش نگاهی کرد و گفت:
- کمتر از ۹۷ ساعت دیگر باید فرودگاه باشیم. آنها دارند به اینجا می آیند.
- هیجان زده از روی تخت پایین پریدم و پرسیدم:
- شوخی میکنی؟
- فکر میکنی من دیوانه ام که این وقت صبح تو را از خواب بیدار کنم و لاطائلات به هم بیافم.
- بی آنکه توجهی به ناراحتی اش بکنم ذوق زده دست هایم را به هم کوفتم و گفتم:
- خب این که عالی است. زود باش باید برای استقبال از آنها آماده شویم.
- به سمت رختکن حمام رفتم تا لباسم را عوض کنم که با شنیدن صدای خشنش در جا خشک شدم.
- صبر کن غزال. واقعا نمی دانم چه بگویم! انگار اصلا نمی فهمی چه می گویی. میدانی به محض این که پای مادر به اینجا برسد چه میشود؟ او از صد تا کاراگاه ورزیده کارکشته تر است. ظرف یک ساعت پی به اوضاع و احوالمان می برد. میفهمی؟ لاقید گفتم:

-خب بفهمد.بالاخره که میفهمد.حالا کمی دیرتر یا زودتر فرقی نمیکند.یعنی میخواهی تا قیام قیامت انها را گول بزنیم.گیریم که تا یک ماه دیگر نفهمند عاقبت باید از ماجرا مطلع شوند . غیر از این است؟

-غزال غزال خودم میدانم.ولی تو نمی دانی که.....آخر تو نمی دانی موضوع چیست؟انها دارند با یک وضعیت غیر عادی اینجا می آیند.

-یعنی چه؟منظورت از وضعیت غیر عادی چیست؟واضح حرف بزن.

-یعنی این که متاسفانه پدر دچار حمله ی قلبی شده.انها ما را خبر نکرده اند.نمی خواسته اند بی جهت نگران شویم اما وقتی پزشکان گفتند احتمالاً دو تا از رگ های اصلی قلبش گرفته به ناچار سریع برای معالجه راهی این جا شده اند. حالا تو بگو میتوانیم وضع را از این که هست بدتر کنیم؟هیجان ممکن است برایش کشنده باشد.ان هم چیزی که اصلاً فکرش را نمیکند. یعنی می خواهی بکشیمش؟نگو که این قدر بی رحمی!

از شنیدن حرف هایش به شدت یکه خوردم.چهره ی مهربان پدر از جلوی چشمم دور نمی شد.با تأثر پرسیدم:

-راست میگویی؟من میدانستم.آخر کی این اتفاق افتاد؟چطور ما را خبر نکردند؟حالا باید چه کار کنیم؟

-نمی دانم.هر چه تو بگویی مخالفت نمی کنم.مغزم به کلی از کار افتاده.گفتم که رد بد وضعیتی گیر افتاده ایم.

یک دفعه فکری به سرم زد.با لبخند اطمینان بخشی به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- این که چیز مهمی نیست. ما باید فعلا فقط به فکر سلامت پدر باشیم. تنها کاری که میکنیم. نقش بازی کردن است. تا وقتی وضعیت جسمی او اجازه دهد ادامه میدهیم. بعد کم کم انها را در جریان میگذاریم.
- سرش را با تاسف تکان داد.
- امکان ندارد. به این سادگی ها هم نیست که تو فکر میکنی.
- چرا دوست داری قضیه را پیچیده کنی؟ این کار درست مثل بازی کردن در تئاتر است. لطفا نگو که بچگی هایت بازی نکرده ای؟ به شدت از کوره در رفت.
- خانم هنرپیشه! ممکن است لطفی در حق من بکنی و بگویی وقتی در تئاتر بازی میکردی زن و شوهرها با هم چطور رفتار میکردند. مثل من و تو؟

گل لبخند روی لبهایم پژمرد. ناخودآگاه دستم به طرف روسری ام رفت . گره اش را لمس کردم. انگار چیزی راه گلویم را بسته بود و نمی گذاشت نفس بکشم. به هوای تازه احتیاج داشتم. پنجره را باز کردم. سرم را بیرون بردم و نفس عمیقی کشیدم. اما هنوز آرام نشده بودم. امیر بازویم را گرفت و داخل اتاق کشاندم و پنجره را بست.

-این چه کاری است! مگر نمی بینی هوا چقدر سرد است؟ حالا فهمیدی قضیه به این سادگی ها هم نیست. خیلی زود دست مان رو میشود و معلوم نیست بعد از ان چه اتفاقی بیافتد.

باد سردی که به صورتم خورد حالم را عوض کرده بود. حالا واقعیت عریان پیش رویم بود. امیر درست میگفت. مسئله پیچیده تر از ان بود که فکر میکردم.

-وضعیت پدر خطرناک است؟

-مادر این طور میگفت. حتی پشت تلفن گریه افتاد و از من خواست خوددار باشم تا وقتی آمدند پدر هیجان زده نشود.

-هر کاری لازم باشد میکنیم تا انها متوجه نشوند. حداقل تا وقتی وضع جسمانی اش اجازه بدهد. حالا برو پایین تا من بیایم. باید مفصل در باره اش صحبت کنیم.

نیم ساعت بعد در اشپز خانه نشسته بودیم. همان طور که فنجان قهوه را پر میکردم پرسیدم:

-طرز رفتار و برخوردمان را در چه مواردی باید عوض کنیم؟

-مطمئنی از عهده اش بر می آیی؟ من چنین انتظاری از تو ندارم. یعنی حق این در خواست را به خودم نمی دهم. حداقل به خاطر رفتاری که از اول با تو داشته ام.

- فعلا صحبت سر من یا تو نیست. صحبت سر پیرمرد مریضی است که دشت بر قضا پدر تو هم هست. حالا بدون اتلاف وقت بگو از کجا باید شروع کنیم و چه چیزهایی باید عوض شود.

- خب راستش را بخواهی خودم هم درست نمی دانم . فکر کنماول باید همیشه من را به اسم کوچک صدا بزنی . نه با کلماتی مثل هی بین و اینها و بعد این که وضعیت اتاق هایمان باید روشن شود . بعد از آن باید حلقه هایمان را دست مان کنیم و.....

آن روز نه من به کالج رفتم نه امیر سرکار . او برای چند روز مرخصی گرفت. تا شب فرصت داشتیم همه چیز را مرتب کنیم. تقریباً تمام روز در جنب و جوش و تکاپو بودیم. اول سراغ اتاقهای خواب رفتیم. سرویس های خواب را عوض کردیم. لباس های شخصی امیر را در کمد جا دادیم و کاناپه را به اتاق من آوردیم تا اثری از رفت و آمد امیر در اتاق خودش باقی نماند. یکی دو تا از عکس های جشن عروسی را قاب کردیم و توی اتاق خواب و پذیرایی گذاشتیم . عکس اتاق خواب همان عکسی بود که روز اول دست امیر دیدم. خودش آن را انتخاب کرد و گفت: «این عکس برای اینجا مناسب تر

است.»

بعد از جابجایی وسایل امیر جعبه جواهراتی را که به او داده بودم به من برگرداند ولی قبل از آن توی جعبه دنبال چیزی گشت.

- بینیم آن تو دنبال چی میگردی؟

- بینم؟! غزال خواهش میکنم. قرار شد تمرین کنی. سوالت اشتباه بود. باید میگفتی امیر جان توی جعبه دنبال چی میگردی؟ تو را به هر کسی می پرستی دست از سر هی و ببین و آقای کیانی بردار. این لحن حرف زدنت همه چیز را به باد میدهد.
- اب دهانم را قورت دادم و با اکراه گفتم:
- باشد دارم سعی میکنم. هنوز که نیامده اند؟
- خب اینجاست اگر درست فهمیده باشم این باید حلقه ی تو باشد.
- حلقه را کف دستم گذاشت. نگاهش کردم و مشتتم را به سرعت بستم و با غیظ گفتم:
- باشد دیر نمی شود.
- با لبخند شیطنت باری دستش را دراز کرد و گفت:
- امانتی ام را بده.
- هاج و واج نگاهش کردم.
- حلقه غزال! لطفا حلقه ام را بده.
- برای پیدا کردن حلقه اش نیازی به جستجو نداشتم. حلقه داخل جعبه مخملی اش دست نخورده مانده بود و هرگز بیرون نیامده بود. یادم آمد که با چه شوق و ذوقی ان را خریدیم. سلیقه پدرم بود. اما صاحبش تا ان روز حتی ان را ندیده بود. با اکراه جعبه را به طرفش گرفتم و خواستم بروم که گفت:
- تا به حال نشانم نداده بودی!
- لزومی نداشت. فکر نمیکردم علاقه ای به دیدنش داشته باشی.

با ظرف میوه به اتاق نشیمن برگشتم. امیر همچنان به دستش چشم دوخته بود. از دور درخشش حلقه را در انگشتش دیدم. بی توجه برای خوردن میوه دعوتش کردم. سیبی برداشت و گفت:

-باید فیلم عروسی را ببینم. تو اینجا بنشین و هر چه لازم است برایم بگو.

حین دیدن فیلم مدام سوال می پرسید یا اظهار نظری میکرد.

-عجب جمعیتی! خدای من این خاله مهین است؟ چقدر پیر شده. آخرین باری که دیدمش خیلی جوان و سرزنده بود.

فکر کنم ۹۶ سالی میشود ندیدمش.

از حرفش خنده ام گرفت. توی دلم فکر کردم بعد از ۹۶ سال اگر پیر نمیشد عجیب بود. دوباره پرسید:

-این خانم را نمی شناسم از فامیلهای توست؟

-گمانم زن پسردایی تان است.

-پسر دایی تان نه غزال جان زن پسردایی ات است. کدام پسر دایی ام؟

از تذکراتش کلافه شده بودم. انگار با شاگرد کودنی و خردسالی حرف میزند. از سر لج بازی گفتم:

-نمی دانم. درست آنها را نمی شناسم. با شوهرش هم عکس دارد.

برادرت را نشانم بده.

دقایقی طول کشید تا علی را توی فیلم دیدم. نشانش دادم و گفتم:

-این علی برادرم است. الهی قربانش بروم. ان شب چقدر اقا شده بود.

دوربین روی علی مانده بود. کسی از او پرسید:

-علی جان پیغامی برای داماد

نداری؟ با لودگی گفت:

-اتفاقا یک پیغام مهم دارم.

بعد صاف ایستاد دستی به کت و شلوارش کشید و گفت:

-با عرض سلام خدمت داماد عزیزمان که تا حالا ندیدمش امیدوارم زندگی خوبی را با غزال شروع کنید.

بعد دستش را کنار دهانش گرفت صدایش را پایین آورد و گفت:

-اما کسی نفهمد . دوستانه گفته باشم ! ما که از شرش خلاص شدیم . خدا به داد تو برسد داماد جان که بد بلایی سرت نازل میشود.

بعد هم شلیک خنده اش بود که به هوا بلند شد.

امیر همانطور که ریز ریز میخندید گفت:

-حیف شد. باید فیلم را همان اول میدیدم و پیغامش را زودتر می شنیدم. چه پسر نازنینی است این علی شما. خیلی بیشتر از یک پسر ۹۱ ساله چیز میفهمد.

می دانستم می خواهد حرصم را در بیاورد. با سرخوشی ادامه داد:

-از خودت دفاع نمی کنی؟

سرد و سرسنگین جواب

دادم:

-آتش کم محلی تیزتر از شمشیر است.

این بار شلیک خنده ی امیر اتاق را برداشت.

به صحنه های رقص که رسیدیم از جا پریدم و دستگاه را خاموش کردم.
 -هرچه لازم بود بدانی فهمیدی. بقیه اش وقت تلف کردن است. باید به بقیه کارها برسیم.
 -نه! میخوام تا آخر فیلم را ببینم. نباید چیزی از قلم بیافتد. تازه دیگر کاری نمانده
 است. تقریباً همه چیز مرتب است. بی خود جوش میزنی.

مضطرب و پریشان به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم. یاد آن شب افتادم که میان حلقه ی
 پرمحبت دختر های هر دو خانواده میچرخیدم. دیدن آن صحنه ها ازارم می داد. حال
 دگرگون

شده بود. خاطرات آن شب مثل پتکی سنگین بر سرم فرود می آمد و به روحم تازیانه میزد.
 یادم آمد آن لحظات چقدر مغرور و خوشبخت بودم و غافل از آینده. با پاهای لرزان از جایم بلند
 شدم. از دست امیر عصبانی بودم. نمی فهمیدم چه اصراری به دیدن فیلم دارد. نیم نگاهی به
 سویش انداختم. می خوستم چیزی بگویم اما زبانم در دهانم قفل شده بود. امیر با لبخند و
 غروری وصف نشدنی پا روی پا انداخته بود و چشم از تلویزیون بر نمیداشت. با خودم
 گفتم: «خب حق دارد به ریشم بخندد. لابد دارد به خودش میگوید آن وقت ها من توی چه
 فکری بودم این دختره کم عقل تو چه فکری.» یکباره همه ی علاقه ام را به او از دست
 دادم. انگار دشمنانم را پیش رویم میدیدم.

در رفتن به فرودگاه بی وقفه حرف میزد و از این شاخه به آن شاخه میپريد. رفتارش نشانم
 می داد چقدر از آمدن والدینش شاد است. ای میان گاهی یاد بیماری پدرش می افتاد و اظهار
 نگرانی میکرد. انگار او را با شخص دیگری عوض کرده بودند. البته من هم خوشحال و هیجان
 زده بودم. شوق دیدار خانم و آقای کیانی من را هم به وجد آورده بود. پس..... باید به امیر حق
 میدادم.

برخورد پدر و مادر امیر با من دور از انتظارم بود. اصلا منتظر چنین رفتاری صمیمی و پر محبتی نبودم. وقتی ما را دیدند اول مرا در اغوش گرفتند بعد امیر را. موقع راه رفتن مادرش دستش را دور بازویم پیچاند و با من هم قدم شد طوری که تقریبا به من تکیه داده بود. ان قدر قربان صدقه ام رفت که باورم نمی شد. پدرش راه و بیراه مرا به سمت خود میکشید و پیشانی ام را می بوسید. از من تعریف و تمجید میکرد و یک بند پیغام های خانواده و دوستان را برایم می گفت و از انها صحبت میکرد.

برای لحظه ی کوتاهی نگاهم به چهره ی امیر افتاد. پیدا بود کاملا جا خورده است. از دیدن حالت صورتش خنده ام گرفت. موقع برگشتن پدر به اصرار من بغل دست امیر جا گرفت و ن و مادر روی صندلی عقب نشستیم. فرصت خوبی بود تا مادر حرفهایش را بزند. او ماجرای بیماری پدر را مو به مو برایم باز گفت. تن صدایش را پایین آورده بود تا شوهرش حرف هایش را نشنود. امیر هم نمی توانست چیزی بشنود. بالاخره میان راه طاقش تمام شد و گفت:

-یادم باشد بار دیگر منتظر آمدن پدر و مادر غزال باشم. شاید کمی مرا تحویل بگیرند. ان قدر جمله اش را مظلومانه و حق به جانب ادا کرد که مادرش دستی به سرش کشید و با خنده گفت:

-الهی قربان تو بروم مادر. خودت میدانی چقدر عزیزی. اما این زن ملوس تو این قدر خودش را توی دل ما جا کرده که باورت نمی شود. مادر جان! همیشه گفته اند گوش عزیز گوشواره عزیز. حالا برایت زود است این چیزها را بفمی.

نگاه امیر از اینه به من دوخته شد.

-پس خوش به حال گوشی که چنین گوشواره ای دارد.

از برق نگاهش قلبم لرزید. به سرعت سرم را به سمت مادرش چرخاندم و جمله ی بی ربطی بر زبان آوردم که خاطر من مانده است. بعد از آن چیزی از حرف های مادر نفهمیدم. مسافت باقی مانده تا خانه فرصتی بود تا دوباره دست و پایم را جمع کنم و خیالات اغفال کننده را از سرم بیرون بریزم.

به خانه که رسیدم مستقیم راهی آشپزخانه شدم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم. مادر همان طور که از هر دری حرف میزد تا آشپزخانه دنبالم آمد. چند دقیقه ای نگذشته بود که یک دفعه حرفش را برید و گفت:

- عزیزم! اول برو لباس هایت را عوض کن. اینطوری راحت نیستی. ما هم که غریبه نیستیم. چاره ای نداشتیم. با اکراه به سمت در ورودی رفتم و پالتو و شالم را در آوردم. چهره ام در اینه ی جالباسی به غایت بی رنگ بود. داشتم به آشپزخانه برمی گشتم که پدر وارد شد. مادر که او را تنها دید پرسید:

- امیر کجاست؟

- الان می آید. ماشین را برد توی گاراژ. می خواست چمدان ها را بیاورد نگذاشت کمکش کنم. وقتی فنجان چای و ظرف کیک را جلوی پدر گذاختم به چهره اش دقیق شدم. چقدر در این مدت کوتاه تکیده و پژمرده شده بود. رنگش به کبودی میزد. دلم گرفت. پشت سرش ایستادم و بی اراده شانه اش را لمس کردم.

- پدر بهتر است بعد از چای کمی استراحت کنید. میدانم خسته هستید. دستش را روی دستم گذاشت و با صدایی که از شوق میلرزید گفت:

- دیدن شما خستگی و بیماری را پس زده است. نمی دانی چقدر دلم می خواست سروسامان گرفتن امیر را ببینم. از خدا خواسته ام فقط این قدر مهلتم بدهد تا اولین بچه ی شما را در اغوش بگیرم.

از پشت سرش را بوسیدم و گفتم:

- این چه حرفی است که میزنید. می خواهید ما را بترسانید؟ خدا سایه ی شما را از سر ما کم نکند و همیشه سالم و سر حال کنار ما باشید. تو را به خدا این طور حرف نزنید دلم از این حرف ها میگیرد.

صدای لرزان مادر امیر به گوشم رسید.

- بیا تو مادر جان. چرا ایستاده ای ما را نگاه میکنی؟

سرم را به عقب چرخاندم. امیر درست پشت سرم با چند قدم فاصله ایستاده بود در نگاهش چیزی بود که دلم را به آتش میکشید. حس کردم صورتم گر گرفته. مادر که داشت در کیف دستی اش دنبال چیزی میگشت رو به پدر کرد و گفت:

- خوب شد یادم آمد و گرنه از وقت خوردن داروهایت میگذشت.

دوباره به امیر نگاه کردم. حتی قدمی هم به جلو نگذاشته بود و چشم از من بر نمی داشت. لبم را به دندان گرفتم و با سر به پرد و مادرش اشاره کردم. چون دیدم ایما و اشاره کارساز نیست به ناچار صدایش کردم و گفتم:

- امیر! بیا تو تا برایت چای بریزم. توی این هوا چای داغ می چسبد.

به خودش آمد. سرش را زیر انداخت و همان طور که می نشست گفت:

- ممنون. درست است. در این شرایط فقط یک فنجان چای داغ میچسبد.

مادر که از دادن دارو به پدر فارغ شده بود با خیال راحت کنارش نشست. گونه اش را بوسید و با خنده پرسید:

-بمیرم الهی! چمدان ها سنگین بود بچه ام خسته شد. خوب اقا پسر! سلیقه ام چطور

بود؟ پسندیدی؟

-راستش را بگویم؟

-البته چرا نگویی؟

-راستش نمی شود گفت سلیقه ات خوب بوده.

دست پاچه نگاهش کردم. مارد هم با دهانی باز به او خیره شده بود.

-باید اعتراف کنم این بار سلیقه ات بی نظیر بود.

-میشنوی کیانی؟ نگفتم من بچه ام را بهتر میشناسم. دیدی درست میگفتم. امیر جان خدا را

شکر که از زندگی ات راضی هستی.

بعد بی معطلی از من پرسید:

-تو چی مادر جان تو هم از امیر راضی هستی؟

بهت زده نگاهش کردم. فکرش را نمی کردم از راه نرسیده همین اول کار این طور مرا در

مخمصه بیاندازد. نمی خواستم دروغ گفته باشم. ظاهرا همه ی این خانواده با هم قرار گذاشته

بودند تمام زور بازویشان را ظرف یک ساعت اول به نمایش بگذارند. مادر و پسر چیزی از هم

کم نداشتند. به زور لبخندی زدم و با احتیاط گفتم:

-من معمولا زود راضی میشوم.

شنیدن همین جمله برای آنها کافی بود. شاید پای حجب و حیایم گذاشته بودند. اما از پوزخند

امیر دانستم پی به حيله هميشگى و پاسخ دو پهلويم برده. براى آماده کردن شام به اشپزخانه

رفتم. امیر هم به کمکم آمد. احساس می کردم زیر آتش نگاهش اب میشوم. مدتی تحمل کردم و دم برنیاوردم. اما عاقبت کاسه صبرم لبریز شد.

-تا حالا ادم ندیده ای؟

-دست بر قضا دیده ام اما فرشته ی مو مشکی چیز دیگری است.

-واقعا که!

دیگر نمی دانستم چه باید بگویم. از پررویی اش زبانم بند آمده بود. تا آخر شب این وضع ادامه داشت. بعد از شام نوبت باز کردن چمدان ها رسید. ان قدر هدیه برایم آورده بودند که برای حمل کردنشان به یک وانت بار احتیاج داشتم. دست آخر هم امیر معترض شد و با شوخی گفت:

-ای بابا چه خبر است؟ کم کم دارد حسودی ام میشود.

همه از این حرفش خندیدیم. نیمه شب بود که از آنها جدا شدیم. به شدت ترسیده بودم تا آن روز هیچ وقت امیر را این چنین ندیده بودم. بدتر از همه آن بود که سر از کارش در نمی آوردم. از سر شب به این فکر کرده بودم که چطور اعتماد کنم و شب را با او در یک اتاق مشترک بگذرانم. چاره ای نداشتم. باید ترس را کنار می گذاشتم. اما احتیاط را..... نه.

در اتاق که بسته شد با عجله بلوز و شلوار راحتی خوابم را برداشتم و به رخت کن رفتم. بعد به سرعت زیر لحاف پناه بردم و با گفتن شب بخیر ان را تا روی سرم بالا کشیدم. سعی میکردم هیچ حرکتی نکنم. کوتاه و بی صدا نفس میکشیدم تا گوش هایم بهتر بشنود. نمی دانستم مشغول چه کاری است. آخر هیچ صدایی به گوش نمی رسید. نمی خواستم به او فکر

کنم. باید می خوابیدم و از این وضع خلاص می شدم.

نیمه شب بی دلیل از خواب پریدم. یاد امیر افتادم. نگاهی به دور و برم کردم اما نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم. حتما او هم خوابیده بود. این بار با خیال راحت به خواب رفتم.

صبح که برای گرفتن وضو به دستشویی رفتم کاناپه ی امیر خالی بود. او روی تک صندلی اتاق زیر پنجره به خواب رفته بود. نمی دانستم چرا انجا خوابیده. بعد از نماز به تخت خواب برگشتم. اما خواب از چشمم رفته بود. تمام فکرم روی رفتار دور از انتظار امیر دور میزد. فکر کردم شاید برای رد گم کردن و از ترس فاش نشدن اوضاع زندگی مان نقش بازی میکند. اما این حدسم قانع کننده نبود. آخر او حتی پشت در بسته ی اتاق خواب هم رفتاری غیر معقول داشت. وگرنه چرا باید در جایی چنین ناراحت بخوابد. طاقت ماندن توی اتاق را نداشتم. زودتر از معمول لباس پوشیدم و بی صدا بیرون امدم. پدر و مادر امیر هم بیدار بودند و داشتند صبحانه می خوردند. تا چشمشان به من افتاد سراغ امیر را گرفتند. گفتم: «هنوز خوابیده. اگر لازم است بیدارش کنم.»

-نه مادر کاری نداریم. بگذار تا سیر بخوابد.

بعد از صبحانه پدر برای هواخوری و قدم زدن از خانه خارج شد. اما ما همچنان به صحبت ادامه دادیم. مادر از وقایعی که این مدت در ایران اتفاق افتاده بود تعریف میکرد و من با لذت به همه ی آنها گوش میدادم. از علی برایم گفتم و بازی گوشه هایش. یاد شیطنت هایش که افتادم لبخندی روی لب هایم نشست و بغضی در گلویم. غرق خاطرات خانه ی پدری ام بودم که صدای امیر در گوشم پیچید.

-سلام صبح به خیر. مثل اینکه امروز همه سحرخیز شده اند.

-سلام مادر. صبح تو هم بخیر. خوب خوابیدی؟

سلام کوتاهم میان حرف های مادرش گم شد. اما امیر با لبخند سری برایم تکان داد. همان طور که می نشست در جواب مادرش گفت:

-خوب که نه. خیلی کم خوابیدم. آخر آمدن شما به این صورت غیرمنتظره و در عین حال بیماری پدر به شدت هیجان زده ام کرده بود.

مادرش حین صبحانه خوردن تند و تند از وضعیت پدر برایش گفت. امیر هم هر از گاه چیزی میپرسید یا نظری میداد. ان میان من کاملا ساکت بودم. سرم پایین بود و قطعه نانی را میان

انگشتهایم خرد میکردم. توجه ام به حرف هایشان جلب شده بود. مادر می خواست هر چه زودتر پدر را در بیمارستان بستری کنیم. امیر هم قول داده تمام سعی اش را بکند.

بعد از صبحانه مادرش را در اغوش گرفت و بوسید. رد دل رابطه ی صمیمی شان را تحسین می کردم که نگاهم با نگاه مادر تلاقی کرد. لبخند زدم. صندلی را به عقب هول دادم و بلند شدم که مادرش رو به امیر کرد و با شماتت گفت:

-مادر جان هر روز صبح این طوری با خانمت روبه رو میشوی. مرد هم مردهای قدیم. کمی از پدرت یاد بگیر. ندیده ای هر روز صبح مرا می بوسد. زود صورت خانمت را ببوس و زاین به بعد حواست را بیشتر جمع کن. بچه که نیستی. یادم نیست خجالتی هم بوده باشی.

امیر را به سمت من هول داد. تا ادمم به خودم بجنبم تماس لب هایش را روی گونه هایم احساس کردم. با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش می کردم. درست همان وقت پدر با انگشت به پنجره زد و حواس مادر پرت شد.

از فرصت استفاده کردم و به طرف اتاق خواب فرار کردم. خودم را به دستشویی رساندم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. بی فایده بود. انگار زغال گذاخته روی گونه ام گذاشته بودند. به تدریج گونه ام شروع به سوختن کرد. هرچه بیشتر م ییشستم کمتر نتیجه میگرفتم. با اب و صابون به جان صورتم افتاده بودم. تحقیر مثل خار گزنده ای به قلبم خلیده بود و اشک به چشمانم هجوم آورده بود.

توی اینه به صورتم نگاه کردم. ان قدر جای بوسه امیر را مالیده بودم که سرخ و ملتهب شده بود. از پس پرده ی مات اشک صورت امیر را پشت سرم دیدم. به سرعت قد راست کردم و به سویش چرخیدم. زبانم بند آمده بود. چهره ی امیر هم غمگین و گرفته بود. بعد از چند لحظه با لکنت گفت:

-غزالمن.....من واقعا متاسفم. فکر نمیکردم تا این اندازه از رده شوی. باور کن مجبور شدم. بهت گفته بودم که صحنه سازی جلوی مادرم کار اسانی نیست.

-.....

-غزال خواهش میکنم این طور نگاهم نکن. نمی خواستم ناراحتت کنم. سرم گیج میرفت. زانوهایم توان نگه داشتن وزن بدنم را نداشت. سردم شده بود. دندان هایم به هم می خورد. آرام روی زمین نشستم. ریزش اشک امانم را بریده بود. به هق هق افتادم. امیر دست و پایش را گم کرده بود. پشت سر هم چیزهایی میگفت که نمی فهمیدم. چند تا دست از چند تا امیر به طرفم دراز شد. همه چیز میچرخید و.....

وقتی به خودم امدم که روی تخت اتاق خواب خوابیده بودم و دستی صورتم را نوازش می کرد ولای موهایم گم می شد. به سختی چشمهایم را باز کردم و از لای پلک هایم صورت مادر امیر را دیدم که رویم خم شده است و میگوید:

- عزیزم! عروس قشنگم! بهتری؟ یک دفعه چه بلایی سرت امد؟ داشتیم سگته میکردیم. نگذاشتم پدر بفهمد. خدا را شکر که به هوش امدی. از جایت تکان نخور تا برگردم. کمی جوشانده برایت درست کرده ام.
- می خواستم لبخندی بزخم که نشد. پلک هایم سنگین شد و روی هم افتاد. فقط صدای مادر امیر بود که اهسته می پرسید:
- امیر جان تو مطمئنی خانمت باردار نیست؟ شاید به خاطر همین ضعف کرده. نفس در سینه ام حبس شد. آخر چطور ممکن چنین فکری به سرش زده؟ در دل نالیدم «خدایا اگر این یکی را ختم به خیر کنی.....»
- این چه حرفی است ماردجان! شما هم وقت گیر آورده اید. صبح تا حالا ۹۳ بار این سوال را پرسیده اید؟ باید به چی قسم بخورم که حامله نیست.
- شاید تو خبر نداری.
- یعنی می فرمایید زن بنده حامله است و خودم خبر ندارم؟ تو را به خدا بس کنید. اگر غزال بفهمد ناراحت می شود.
- چرا باید ناراحت شود؟ مگر بچه دار شدن جرم است؟ به هر حال من هنوز مشکوکم.
- امیر دیگر حرفی نزد. از صدای در فهمیدم مادر رفته است. همچنان چشم هایم را بسته بودم. از شدت شرم عرق سرد به پیشانی ام نشست. بود. امیر چند بار صدایم کرد. وقتی دید جوابش را نمی دهم کنارم نشست و گفت:
- غزال! خواهش میکنم کمی چشم هایت را باز کن. می دانم صدایم را میشنوی. باید قبل از برگشتن مادر با تو حرف بزخم. من به کمکت احتیاج دارم. خواهش میکنم.

میدانستم به خاطر ضعفی که نشان داده ام وضع بدی به وجود آمده. اما هنوز هم رنجیده خاطر بودم. ناچار چشم هایم را گشودم و به دیوار رو به رو خیره شدم.

-به خدا قسم نمی دانم چطور عذر خواهی کنم تا راضی شوی. باور کن غزال قصد و غرضی نداشتم. فقط شرایط این طور پیش آمد. فکر نمی کردم کار خلافی باشد. به هر حال ما زن و شوهریم. پس تو را به جان هر که دوست داری حرف بزن. اگر زودتر فکری نکنیم کار بالا میگیرد. خودت که شنیدی مادر در مورد بچه چه گفت. بیچاره نمی داند ما هنوز اندر خم کوچه ی اول مانده ایم. حرف هایش داغ دلم را تازه کرد. عزت نفسم را پایمال شده می دیدم. کاش کسی برایم می گفت به کدام گناه باید این همه عذاب و خفت را تحمل کنم. عذر خواهی اش به جای آن که آرامم کند خشمگین ام میکرد. نگاهم را گستاخانه به چشم هایش دوختم و با صدایی کم جان و لرزان پرسیدم:

-زن و شوهر؟ این تو هستی که این را می گویی؟ خودت می فهمی چه میگوئی؟ بعد نیم خیز شدم و صدایم اوج گرفت:

-از کی به این نتیجه مهم رسیده ای؟ نکند امضای چند تکه کاغذ بی ارزش توسط وکیل تو را شوهر من کرده؟.....چطور دو ماه گذشته این مسئله یادت نبود؟ یعنی باز هم باید به خاطر اصرار بی جای مادرت و با طناب پوسیده ی تو به چاه بیافتم. این بار چقدر طول میکشد تا بفهمم بازی تمام شده است؟ یک ماه؟ دو ماه؟ چند ماه طول میکشد؟ تا آنها به ایران برگردند و مهار زندگی ات را به دست خودت بسپارند تا هر کجا دلت خواست مرا بکشی؟.....این که از پیوندی اسمی به شکل رسمی استفاده شود خلاف نیست؟ دستی به صورت من کشیدم تا کمی ارا شوم. بعد ملایمتر گفتم:

-تو از همان اول همه چیز را در مورد زندگی مشترکمان روشن و واضح به من فهماندی. پس انتظار نداشته باش عروسک خیمه شب بازی تو و خانواده ات شوم و هر روز بازی جدیدی اجرا کنم. از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. لبهایم می لرزید. تمام مدتی که داد و بیداد میکردم سرش را پایین انداخته بود بی ان که کلامی حرف بزند. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. احساس سبکی میکردم. ساکت شدم.

-صبر کردم تا همه ی حرف هایت را بزنی و خودت را خالی کنی. این چیزها که تو گفتی همه مربوط به همان بدو ورودت بود. هیچ فکر کرده ای شاید.....شاید امروز نظرم چیز دیگری باشد و حاضر به گسستن پیمانمان نباشم. ان وقت تکلیف چیست؟ باز هم باید شماتت شوم؟ -از ادم تحصیل کرده و با شعوری مثل تو بعید است چنین حرفی بزند. واقعا فکر میکنی هر وقت هر چه تو بخواهی همان باید بشود. دیگران را به حساب نمی اوری؟ حالا خوب گوش کن! شوهر من دو ماه پیش برای همیشه مرد. فقط نامی از او در شناسنامه ام باقی مانده که ان هم به زودی پاک میشود. میدانی اگر نظر تو هم عوض شده باشد دیگر برای من فرقی نم کند. حالا این منم که دیگر تمایلی به ادامه ی این زندگی ندارم. اما همچنان سر قولم هستم و تا زمانی که پدر بهبودی کامل پیدا نکرده به این بازی ادامه میدهم. نمی خواهم اسیبی به او برسد. به شرط ان که تو هم رعایت من را بکنی و نخواهی به خاطر پدرت با احساسات من بازی کنی. انتخاب با خودت است. یا همین امروز از اینجا میروم و قید همه چیز را میزنم یا باید قول بدهی همه چیز مثل گذشته باشد. چون من و تو هیچ نسبتی با هو نداریم. می فهمی؟ هیچ نسبتی.

بلند شد و به طرف پنجره رفت. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و به بیرون خیره شد. بعد از چند دقیقه با صدایی که به گوشم نا آشنا میرسید پرسید:

-این حرف آخرت است؟

با قاطعیت گفتم:

-حرف اول و آخر.

-باشد تا زمانی که لازم باشد از تو کمک میگیرم. بعد از ان ازادی تا ان موقع مدارکت هم آماده میشود.

قبل از ان که چهره اش را بینم از اتاق خارج شد. از خودم بدم امد. دوستش داشتم اما او را از خود رانده بودم شاید برای همیشه. سرم را زیر لحاف کردم و های های گریستم. تنهای تنها بودم.

حرارت بدنم دم به دم بالا می رفت. پشت پلک هایم می سوخت. مادر که به اتاق برگشت آرام تر شده بودم. با این کهتمایلی نداشتم اما برای ان که دلش نشکند چند جرعه از جوشانده ای را که درست کرده بود نوشیدم. کنارم نشست و دستش را زیر چانه ام گذاشت سرم را بالا آورد و گفت:

-غزال جان! موضوع چیست؟ وقتی داشتم می امدم امیر را دیدم که توی اتاق پذیرایی نشسته اما چنان در خودش فرورفته بود که حتی من را ندید. چه اتفاقی میان شما دو نفر افتاده؟ میبینم تو هم حال و روز خوبی نداری.

خواستم چیزی بگویم حقه ای بزخم تا ذهنش منحرف شود اما تا امدم دهان باز کنم دستی به موهایم کشید و با محبت گفت:

- نمی خواهم جز حقیقت چیزی بشنوم. از صبح تا به حال همه چیز درهم و اشفته است. چیزی هست که من از آن بی خبرم؟ همان را برایم بگو. خبرهایی هست درست نمی گویم؟ چشمهایم را به لبه ی تخت دوختم و گفتم:

- همه ی خبرها خوش آیند نیست. چه اصراری دارید ناراحتتان کنم؟
- نمی توانم نسبت به چیزی که شما را ناراحت کرده بی تفاوت باشم. اگر ندانم موضوع چیست بیشتر نگران میشوم.

باید میگریستم. دیگر قادر نبودم اشک هایم را مهار کنم. همان طور که قطرات اشک بی محابا از لای پلک هایم میچکید سرم را در سینه اش پنهان کردم و نالیدم:

- مادر! می خواهم با شما حرف بزنم اما به شرط این که رازدار خوبی باشید و جز راهنمایی عکس العمل دیگری نشان ندهید.

- قول میدهم. به جان امیر قسم می خورم. حالا بگو چی شده. دلت برای خانواده ات تنگ شده؟ هان.

- ای کاش فقط دردم این بود.

کمی سکوت کردم تا تصمیم بگیرم. می دانستم در این شرایط که به شدت نگران بیماری همسرش است دانستن مسئله ی ما برایش گران تمام می شود و از تحملش خارج است. باید فرصتی پیدا میکرد تا حداقل غبار راه از تن بشوید. از انصاف به دور بود که همان معامله ای را با او بکنم که پسرش با من کرده بود. باید این بار سنگین را به تنهایی به دوش میکشیدم. با دیدن چهره ی منتظرش فهمیدم باید چیزی بگویم. او باید میدانست اما آن قدری که برای آرامش زندگی ام لازم بود نه همه چیز را.

با دستمالی که در دستم گذاشت اشک هایم را پاک کردم و گفتم:
 -درست فهمیدید. من و امیر کمی از هم دلخوریم. البته مسئله خیلی جدی نیست اما اگر حل
 نشود همیشه زندگی مان را تحت الشعاع قرار میدهد. میدانم امیر دوست ندارد همه چیز را
 برایتان بگویم. همین قدر بدانید که به نظر من باید این مسئله برای همیشه بین ما حل
 شود. نمی خواستم شما به اختلاف و دلخوری ما پی ببرید. ولی شما زرنگ تر از ان هستید که
 بشود چیزی را ازتان مخفی کرد.

نفس راحتی کشیدم و ساکت شدم. بی معطلی پرسید:

-آخر چه مسئله ای میان شما اختلاف انداخته؟

-راستش را بخواهید بیشتر بر سر مسائل اخلاقی و اعتقادی است. دلم نمی خواهد شما را
 نگران و ناراحت ببینم. اگر شما بخواهید من دست از لجاجت میکشم و به نفع او ماجرا را
 خاتمه میدهم.

-ان وقت این مسئله همیشه روی زندگی تان سایه خواهد انداخت. نه! من نمی خواهم در
 زندگی خصوصی تان دخالتکنم. یعنی حق این کار را ندارم. ضمنا به اعتقادات تو هم احترام
 میگذارم. حتما مسئله ی مهمی است وگرنه روی ان پافشاری نمی کردی. حالا که این طور است
 هر جور خودت دوست داری رفتار کن و اصلا به چیز دیگری فکر نکن. مهم این است که شما
 همدیگر را دوست دارید.

جمله ی اخرش توجه ام را جلب کرد. از روی کنجکاوی پرسیدم:

-از کجا میدانید ما همدیگر را دوست داریم؟

-از ان جایی که امیر به کلی عوض شده است. من او را بزرگ کرده ام. می شناسمش. خیلی آرام
 و افتاده شده. نگاه های عاشقانه اش از دید من و پدرش پنهان نیست. گاهی چنان براندازت

میکنند پنداری موجود جدیدی کشف کرده است. همیشه حواسش پیش توست. حتی وقتی حالت به هم خورد نمی دانستم اول به تو برسم یا به او دلداری بدهم. همه ی اینها کافی است تا بدانم چقدر دوستت دارد. تو هم اگر دوستش نداشتی این طور خودت را به زحمت نمی انداختی تا رفتار و عقایدش را اصلاح کنی. به همین خاطر مطمئنم که همدیگر را می خواهید. من در کارتان دخالت نمی کنم اما فقط تنها خواهشم این است که نگذارید پدر بویی از این ماجرا ببرد.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-خیالتان جمع باشد. ما هر دو مواظب پدر هستیم. شما نگران نباشید. همه چیز درست میشود.

-میدانم عزیزم. کمی استراحت کن. وقتی بهتر شدی بیا پایین.

خیالم کمی راحت شد. حالا دیگر روابط غیر عادی ما را پای دلخوری های معمول میان همه ی زن و شوهر ها می گذاشت و پاپی ام نمیشد.

مدتی استراحت کردم. کمی بهتر شده بودم اما بدنم هنوز داغ بود. وقتی پایین رفتم مادر تنها بود.

مرا که دید گفت:

- پدر و امیر رفته اند بیمارستان تا ببینند تکلیف بستری شدن پدر چه می شود.

تدارک شام را می دیدیم که برگشتند. بر خلاف پدر که با سروصدا وارد شد امیر ساکت و

ارام بود. تنها به سلامی کوتاه اکتفا کرد و علاقه ای به گفتگو با ما نشان نداد. مادر به روی

خودش نیاورد و تمام شب به جای هر دو نفرمان حرف زد و همه را سرگرم کرد.

قبل از این که وقت خواب برسد امیر خستگی را بهانه کرد و از جمع جدا شد. پدرش حیران با

چشم تعقیبش کرد. بعد به او اشاره کرد و از مادر پرسید:

-چی شده؟

-چیز مهمی نیست. کمی فکرش مشغول است. احتمالاً بابت بیماری و عمل شما دل نگران

است. اگر استراحت کند حالش بهتر می شود.

از روز بعد همه سخت گرفتار پدر و بیماری اش بودیم. او را در بیمارستانی که کمی از منزل

دور بود بستری کردیم. دو روز طول کشید تا آزمایش های اولیه انجام شد و روز عمل را تعیین

کردند. دیگر جز بیماری پدر همه چیز به بوته ی فراموشی سپرده شده بود. روز که او را به اتاق

عمل بردند انتظاری سخت و کشنده را پشت سر

گذاشتیم. مادر از ما کم طاقت تر بود. دم به دم به ساعت نگاه میکرد و زیر لب دعا می خواند. به جز دلداری دادن نمی توانستیم برایش کاری بکنیم. حتی لحظه ای تنهایش نمی گذاشتیم. امیر بی قرار و مضطرب در راهرو بیمارستان بالا و پایین می رفت. گاهی هم سراغ مادرش میرفت و دستی به شانه اش می گذاشت یا او را در اغوش میگرفت.

عاقبت ساعتهای انتظار تمام شد و پدر را به بخش مراقبتهای ویژه برگرداندند. پزشک معالج از عمل راضی بود و ما را امیدوار کرد. آن شب مادر را تشویق کردیم تا به خانه برگردد. زیر بار نمی رفت و می خواست پیش همسرش بماند اما حال مساعدی برای ماندن در بیمارستان نداشت. می ترسیدم اگر بماند کار دستانم بدهد. ۱ روزی میشد که من و امیر با هم حرف نمی زدیم چیزی شبیه قهر اما برای راضی کردن مادر باید از او کمک می گرفتم. پس غرورم را زیر پا گذاشتم و روبه رویش ایستادم. از او خواستم تا مادر را راضی کند و با خود به خانه ببرد. امیر با اخم به نوک کفشش زل زده بود. کمی این پا و آن پا کرد و بی آن که نگاهم کند گفت:

-اتفاقا می خواستم این را از تو بخواهم. تو با مادر برو. من اینجا می مانم. شاید به وجودم نیاز باشد.

-نه تو برو. فعلا مادر بیشتر از پدر به تو نیاز دارد. آنها به پدر داروی آرام بخش تزریق کرده اند. درد را هم به جز خودش کسی نمی تواند تحمل کند. اما مادر حال و روز خوبی ندارد. او محتاج دلداری و همراهی توست. لطفا با او برو. از بابت پدر خیالت راحت باشد. من اینجا می مانم. اگر لازم شد شما را هم خبر میکنم.

سرش را بالا آورد و نگاهی گذرا به صورتم انداخت و رویش را به طرف دیگری کرد و گفت:

-من نگران تو هستم. از صبح تا به حال سرپا ایستاده ای در حالی که هیچ وظیفه ای برای این کار نداری و.....

وسط حرفش پریدم.

-میشود لطف کنی انتخاب وظایفم را به خودم محول

کنی؟ حس کردم کمی تند رفته ام. برای همین با

ملاطفت بیشتری گفتم:

-لطفا به من نگاه کن!

کاش نگاهم نکرده بود. غم عالم از چشم هایش میریخت. انگار نگاهش را در غصه خیسانده بودند. در حالی که سعی میکردم متوجه تاثیرم نشود به زور لبخندی کنج لب هایم نشاندم و گفتم:

-امیر تو چی فکر میکنی؟ من پدرت را درست مثل پدر خودم دوست دارم. این هیچ ربطی به روابط ما ندارد. دلم نمی خواهد اگر کاری میکنم خودت را مدیون من بدانی. اگر دلم نخواهد هیچ کاری نمیکم. میدانم اعصابت به هم ریخته است. تو را به خدا این قیافه را به خودت نگیر. ادم را می ترساند. من را بگو که می خواستم تو به مادر روحیه بدهی. پاک ناامیدم کردی. فکر کنم زیاد طولش دادیم. مادر مشکوک می شود.

بی فایده بود. همچنان روبه رویم ایستاده بود. انگار حرف هایم را نمی شنید.

سر پنجه ی پا بلند شدم تا سرم به موازات صورتش قرار بگیرد. با التماس گفتم:

-امیر..... لطفا راه بیفت والا فکر میکند اتفاق بدی افتاده و ما از او پنهان میکنیم.

بالاخره با قدم های ناستوار راه افتاد. دو قدمی نرفته بود که دوباره ایستاد. همان طور که

پشتش به من بود صدایم کرد و گفت:

-غزال!..... ممنون.

بعد به سرعت راه افتاد و به انتهای راهرو رفت.

ان شب را روی صندلی سالن انتظار صبح کردم. هر ساعت یکبار به ایستگاه پرستاران میرفتم و از حال پدر خبر میگرفتم. گاهی هم از پشت شیشه نگاهش می کردم. امیر تا عصر روز بعد چند بار تلفنی از من خبر گرفت. دیدم مادر با من حرف نمی زند. تعجب کردم و از حالش پرسیدم.

-حدست درست بود غزال. وضع مادر دست کمی از پدر نداشت. دیشب فشارش بالا رفت و حالش به هم خورد. مجبور شدم اورژانس خبر کنم. دکتر میگفت از شدت اضطراب و دلشوره به این حال افتاده و داروهای آرام بخش و خواب اور برایش تجویز کرد. هر کاری میکنم راضی نمی شود که در بیمارستان بستری شود.

حالا امیر توی خانه پرستار مادر بود و من توی بیمارستان مراقب پدر. روز سوم بود که مادر توانست همراه امیر به بیمارستان بیاید. چنان ناتوان بود که امیر زیر بازویش را گرفته بود. با دیدن پدر و اطمینان از روند بهبودی اش ذوق زده دست در گردن امیر انداخت و گریه را سرداد. او را از امیر جدا کردم و در حالی که آرامش میکردم روی صندلی نشاندم. امیر سراغ پدرش رفت. دستش را گرفت و گفت:

-همین حالا با دکتر صحبت کردم. خوشبختانه از نتیجه ی عمل راضی خیلی است ولی معتقد است باید همچنان تحت مراقبت باشید و مدتی در بیمارستان بمانید.

می خواستم باز هم پیش پدر بمانم اما خودش مخالف بود. اصرار داشت که مرا برای استراحت به خانه بفرستد. مجبور شدم قبول کنم. مادر می خواست بماند و حتی راضی نشد جایش را به امیر بدهد. با قولی که از پرستارها گرفتیم خیالم راحت شد. آنها پذیرفتند که مراقب حال مادر هم باشند.

به قصد خروج از بیمارستان از آنها جدا شدیم. در سکوت کنار امیر قدم برمی داشتم که از شنیدن صدایی خشکم زد. دیگر نمی توانستم قدمی به جلو بردارم.

روبه رویم دختری به دیوار تکیه داده بود و بی وقفه اشک میریخت و بلند بلند به زبان فارسی با خودش حرف می زد. گریه ی سوزناک اش دلم را به درد آورد. با عجله به طرفش رفتم شانه اش را لمس کردم و پرسیدم:

- شما ایرانی هستید؟

یک دفعه آرام شد. نگاهم کرد و با لکنت گفت:

-- بله ایرانی ام. شما هم ایرانی هستید؟

- درسته. چی شده؟ می توانم کاری برایت بکنم؟

فقط نگاهم می کرد و اشک میریخت. آرام در اغوشش گرفتم. دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

- آرام باش کسی از بستگان بیمار است؟ حرف بزن. شاید بتوانم کمکت کنم.

به هق هق افتاده بود. برای آرام کردنش گفتم:

- بهتر است بروم. تو که حرف نمی زنی. پس ماندنم بی فایده است.

خواستم بروم که تند به گردنم اویزان شد و با التماس گفت:

- خواهش می کنم نرو. برایت می گویم.

بعد اب دهانش را به سختی قورت داد و ادامه داد:

- شوهرم تصادف کرده. حالش وخیم است. دکتر امید زیادی به نجاتش ندارد.

دوباره گریه را از سر گرفت.

- کس دیگری همراهت نیست؟ دوستی فامیلی؟

- اینجا نه کسی را دارم و نه کسی را می شناسم. او هم همین طور.

-شوهرت هم ایرانی است؟

-بله.

کمی فکر کردم. چاره ای نبود. نمی توانستم در این شرایط تنهائش بگذارم. به امیر نگاه کردم. پیدا بود از این همه انتظار خسته و کلافه شده. تا امدم حرکت کنم دختر دستم را گرفت و ناله کرد:

-نرو. تو را به خدا تنهائیم نگذار.

به او اطمینان دادم که خیال رفتن ندارم. فقط می خواهم همراهم را مطلع کنم تا منتظرم نماند. با شک و دودلی دستم را رها کرد اما همچنان ملتسانه نگاهم میکرد. لبخندی به او زدم به طرف امیر رفتم و گفتم:

-تو برو. من نمی توانم بیایم. اینجا می مانم شاید بتوانم کمکش کنم.

امیر حیرت زده پرسید:

-منظورت چیست؟ آخر از دست تو چه کاری بر می آید؟ اصلا او را می شناسی؟ نکند یادت رفته سه روز است اینجا بوده ای؟ باید قبل از آنکه از پا بیفتی کمی استراحت کنی.

نگاه شماتت باری به او انداختم و گفتم:

-یادم نرفته اما او اینجا غریب است. من نمی توانم همینطور رهائش کنم و با خیال راحت به خانه برگردم. حتی اگر از شدت خستگی و بی خوابی غش کنم باز هم چاره ای جز ماندن ندارم.

با تمسخر گفت:

-مگه تو دکتری؟ مثلاً می خواهی برایش چه کار کنی؟ اینجا امریکاست نه ایران.

با پرخاش گفتم:

-اما من ایرانی ام.حالا اینجا هر جا که می خواهد باشد.

پشتم را به او کردم و راه افتادم.دختر که ناباورانه نگاهم میکرد. گفت:

-خیلی ممنون.انگار خدا فرشته ای برایم فرستاده.باور نمی کردم این گوشه ی دنیا کسی به دادم برسد.

دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم.

-چطور اینجا کسی را نمی شناسی؟واقعا وضع همسرت

خطرناک است؟ دیگر گریه نمی کرد.ارام جواب داد:

-دکتر این طور میگوید.کسی را هم نمی شناسم چون.....

کلامش را نیمه تمام رها کرد و به روبه رویش خیره ماند.مسیر نگاهش را دنبال کردم.مردی با

لباس اتاق عمل کنار در ایستاده بود و ما را زیر نظر داشت.دختر بلند شد و به طرفش

رفت.مرد با تاسف سری تکان داد و خشک و رسمی گفت:

-متاسفم دیگر کاری از دست ما ساخته نبود.برای هر کاری دیر شده بود.

بعد ارام دور شد.با ترس و دلهره به دختر نگاه می کردم که همان طور

ساکت و ارام با چشم مسیر حرکت دکتر را دنبال می کرد.فکر کردم شوکه

شده.سرش را به سینه فشردم:

-واقعا متاسفم.

از سکوت طولانی اش حیرت کردم.نگاهش کردم.ماتش برده بود.با نگرانی پرسیدم:

-حالت خوب است؟

سرد اما مطمئن گفت:

-خوبم. یعنی جمشید مرده؟ باورم نمی شود!

بلا تکلیف مانده بودم چه بگویم تا ادم حرفی بزنم دستش را به سرش نزدیک کرد و نقش زمین شد.

بلافاصله روی زمین نشستم و سرش را به دامن گرفتم. می خواستم صدایش کنم اما نامش را نمی دانستم. دو پرستار به طرف ما دویدند و هم زمان هم امیر خودش را رساند. خیال کردم رفته اما نرفته بود. دختر را بلند کرد و روی تخت چرخداری که یکی از پرستارها آورد گذاشت. مضطرب نگاهش می کردم. قدرت هر نوع واکنشی را از دست داده بودم. امیر بازویم را گرفت و با محبت گفت:

-متاسفم غزال. کار دیگری از دست ما ساخته نیست. بیا! باید برویم.

منظورش چه بود؟ یعنی می خواست دختر بیچاره را اینجا به امید خدا رها کنم و با او بروم. بازویم را با خشم از دستش در آوردم. قدمی به عقب گذاشتم. گنگ و خشمگین براندازش کردم و بدون ادای کلمه ای دنبال پرستارها رفتم. تا وقتی شهر در ظلمت و تاریکی شب گم شد کنار تخت دختری غمگین و تنها نشسته بودم و قصه ی غصه هایش را میشنیدم و برایش دل می سوزاندم. دیگر نامش را می دانستم. نگار.

ساعت ۹۳ شب پرستاری که برای تزریق امپول آرام بخش آمده بود پیغامی از امیر آورد که گفته بود در پارکینگ منتظرم است. ناچار نگاهی به نگار انداختم و گفتم:

-من میروم خانه. تو هم استراحت کن. تا فردا فکری برایت می کنم.

دستم را توی دستش محکم نگه داشته بود و رها نمی کرد. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

-خیالت راحت باشد. فردا صبح می ایم دیدنت. مطمئن باش.

تا وقتی به خانه رسیدیم ادا با امیر صحبتی نکردم. امیر هم حرفی نمی زد و عبوس و تلخ پشت فرمان نشسته بود. انگار نه انگار کسی کنار دستش است. بی حوصله تر از ان بودم که به رفتارش توجه کنم. باز ان تب لعنتی سراغم آمده بود و توی این فکر بودم که چطور توانسته ام این همه وقت به حرف های نگار گوش کنم و غصه اش را بخورم بی انکه قطره ای اشک از چشم هایم پایین بریزد. به خانه رسیدیم خودم را روی اولین مبل سر راهم رها کردم و به امیر گفتم:

-باید با تو صحبت کنم.

-به به چه لطف بزرگی! بنده نوازی می فرماید.

-می خواهم نگار را با خودم به خانه بیاورم.

عکس العملش دیدنی بود. انگار بمبی زیر پایش منفجر کرده باشند. از جا پرید و عجلانه پرسید:

-می خواهی چه کار کنی!؟

شمرده و آرام گفتم:

-می خواهم نگار را با خودم به خانه بیاورم. او به کمک ما نیاز دارد. به عنوان یک هم وطن باید به او کمک کنیم. فعلا او را می اوریم اینجا تا بعد فکری برایش بکنیم.

خونسرد سری تکان داد و گفت:

-باید به تو تبریک بگویم. از کی این شغل شرافتمندانه را انتخاب کرده ای؟ اتفاقا مددکاری خیلی به قیافه ات می آید. بعد صدایش رنگ خشونت گرفت و با حالتی شبیه فریاد گفت:

-می فهمی چه می گویی؟ آخر او کیست که می خواهی با خودت به خانه بیاوری؟ برای چه باید به او اعتماد کنی؟ چه وجه اشتراکی میان تو و او هست که اینطور شیفته اش شده ای؟

سعی ام این بود که ارامشم را حفظ کنم. کار چندان سختی هم نبود. اگر راضی نمی شد راه دومی هم بود و او باید این را میدانست. برای همین اسوده خاطر گفتم:

- وجوه اشتراک زیادی میان ما هست. هر دو زن هستیم و هر دو ایرانی اما از این دو مهم تر این است که هر دوی ما قربانی هستیم قربانی یک انتخاب اشتباه. باید دست او را بگیرم و کمکش کنم تا دلم قرص شود که کسانی مثل ما هم می توانند بمانند و زندگی کنند. حالا اگر تو راضی نیستی او را به خانه ات بیاید اصلا مهم نیست. به جایش من از خانه ات میروم. حداقل این کار دیگر ضرری برای تو ندارد. نه؟

بی دغدغه به چسم هایش خیره شدم و منتظر ماندم. چشم هایش را کمی تنگ کرد و گفت:

- پیشنهاد آخرت را نشنیده میگیرم چون ظاهرا عقل از سرت پریده و من ناچارم داستان اقامتت را از نو برایت بگویم. اما در مورد این که شما قربانی هستید منظورت را نمی فهمم. پس حرفت را واضح و روشن بگو. آخر تازگی ها کودن شده ام و لازم است برای هر چیز کوچکی توجیه شوم.

- ساده است. طفلکی نگار هم درست مثل من گرفتار یکی از این ازدواج های غیابی شده. با این تفاوت که شرایط زندگی اش خیلی بدتر و وحشتناک تر بوده. در واقع یک قربانی به تمام معنی نگون بخت.

دستش را میان موهایش فرو برد.

- باز هم نفهمیدم. واضح تر حرف بزن.

- از حوصله ات خارج است که تمام زندگی اش را برایت بگویم فقط می دانم باید به او کمک کنم. چون تنها کسی که اینجا می شناخته را از دست داده کسی که از انسانیت بویی نبرده و

فقط قالبی انسان نما داشته. حالا او هم مرده و نگار را تنها و غریب در این کشور بی در و دروازه به حال خود رها کرده.

مدتی خاموش و بی حرکت ایستاد. بعد همان طور که گره ی کراواتش را شل می کرد با دست دیگر دکمه ی بالای یقه اش را باز کر و شروع کرد به قدم زدن توی سالن. با نگاه تعقیبش می کردم. پیدا بود می خواهد تصمیمی بگیرد اما نمی تواند. چند بار ایستاد و نگاهم کرد. هر بار فکر می کردم به حرف می اید اما باز هم راه رفتن را از سر می گرفت. عاقبت ایستاد دستهایش را از طرفین باز کرد و گفت:

- هر طور صلاح میدانی عمل کن. هیچ دوست ندارم اگر اتفاقی برایم بیفتد کس دیگری از راه برسد و چنین قضاوتی در موردم بکند.

قبل از آن که چیزی بگویم رفته بود. ان شب در اتاق خودش خوابید و تا صبح روز بعد ندیدمش.

یک شبه بود و روز تعطیل. با این حال خیلی زود از خواب بیدار شدم. امیر زودتر از من بیدار شده بود و داشت صبحانه را آماده میکرد. غیر از سلام و صبح بخیر حرفی برای گفتن نداشتم.. پس به همان اکتفا کردم و امیر هم از من پیروی کرد. تا رسیدن به بیمارستان جز سکوت چیز دیگری میان ما نبود. با دیدن پدر خیالم راحت شد یاد نگار افتادم. به فکر ماندن و رفتن بودم که در اتاق باز شد و چند تا از دوستان امیر که شب مهمانی دیده بودمشان از راه رسیدند. سعید و فریبا و سروش. این بار صمیمی تر از ان شب با انها روبه رو شدم. مثل این بود که سالهاست میشناسمشان. نیم ساعتی گذشت. مدام زیر چشمی ساعتم را نگاه میکردم. داشت دیر میشد. دلواپس نگار بودم. ناچار تصمیم گرفتم از جمع عذرخواهی کنم و به عیادت نگار بروم. سعید که شوخ طبع و بذله گو بود به طعنه گفت:

--چشم ما شور بود غزال خانم. به این زودی می روید؟

-اتفاقا دوست دارم بیشتر بمانم اما ناچارم برای عیادت بیمار دیگری تنهایتان بگذارم.

فریبا گفت:

-خدا بد ندهد مگر بیمار دیگری هم دارید؟

-بله یک هم وطن تنها و بیمار. تازه با او آشنا شده ام. دوست داری تو هم به ملاقاتش

بیایی؟ فکر کنم خوشحال بشود.

سعید خودش را جلو انداخت و گفت:

-به به چه کاری بهتر از این. صبح تعطیل و شرکت در امر خیر. خیلی هم عالی است ما هم

هستیم مگر نه سروش؟ سروش بی توجه حرفش را تایید کرد. در حالی که می دانستم حتی

نیمی از آن را هم نشنیده است. امیر کلافه و عصبی شده بود. معلوم بود از کارهایم به تنگ

آمده. با این حال دنبال ما ۷ نفر راه افتاد. بین راه خلاصه ای از ماجرای آشنایی اتفاقی ام با نگار

را برایشان گفتم. فریبا با دلسوزی گفت:

-می توانیم کاری برایش بکنیم؟

-خودم هم مانده ام. در واقع نمی دانم چطور باید کمکش کنم.

نگار از دیدن آن همه ملاقاتی شوکه شد. اصلا در باورش نمی گنجید که همه به خاطر او آمده

باشند. ۹۳ دقیقه ای انجا بودیم. بچه ها می خواستند بروند که پزشک معالج نگار برای عیادتش

آمد. من هم به ناچار با آنها از اتاق بیرون آمدم اما از پشت در تکان نخوردم. امیر پرسید:

-نمی خواهی با ما بیایی؟

-نه می مانم. می خواهم با دکترش حرف بزنم ببینم کی مرخص می شود.

انها هم منتظر ماندند. همین که دکتر از اتاق بیرون آمد به طرفش رفتم. صدایش کردم.

-ببخشید دکتر. ممکن است بدانم بیمارمان کی مرخص میشود؟ دکتر نگاهی به من انداخت و پرسید:

-چه نسبتی با ایشان دارید؟

-از دوستانش هستم. در واقع م وطن هستیم.

دکتر که ناراحت و گرفته به نظر میرسید دستش را در جیبش کرد و گفت:

-پس باید بدانید چه کسی بیمارتان را مورد ضرب و شتم قرار داده!

نمی دانستم چه جوابی بدهم. این بار امیر که کمی دورتر ایستاده بود جلو آمد و پرسید:

-ممکن است بیشتر توضیح بدهید. ما از جریان بی اطلاعیم چون تازه با او آشنا شده ایم.

دکتر سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-متأسفانه بیمارتان علاوه بر شوک روحی از نظر جسمی هم سخت آسیب دیده است. این

صدمات مربوط به چند روز اخیر است. پارگی پرده ی گوش شکستگی استخوان دنده و وجود

لکه های کبود در نقاط مختلف بدن همه و همه نشانه ی ضرب و شتم های وحشیانه ای است که

نمی دانم چه کسی عامل آن بوده است. می خواستم به پلیس گزارش بدهم اما بیمار حاضر به

همکاری نیست و از دادن هر نوع اطلاعاتی امتناع میکند. به هر حال این زن هم از نظر روحی و

هم از نظر جسمی بیمار است. البته اگر شما بتوانید توی خانه از او پرستاری کنید همین فردا

مرخص اش خواهیم کرد.

امیر مجالم نداد تا حرفی بزنم و بلافاصله گفت:

-بله بهتر است توی خانه از او مراقبت کنیم.

دکتر رفت و ما را با افکارمان تنها گذاشت. پس از گذشت دقایقی فریبا با رنگ و روی

برافروخته پرسید:

- یعنی کار چه کسی می تواند
باشد؟ سرم را زیر انداختم و
گفتم:

- کار هر کس بوده حالا دیگر فرقی نمی کند. دیگر نمی شود از او باز خواستی کرد ولی حتما
جایی محاکمه خواهد شد. مطمئنم. فعلا فقط باید به نگار کمک کنیم. از من خواسته برای
مراسم تدفین شوهرش کمکش کنم.
امیر گفت:

- فردا صبح خودم ترتیب ترخیص اش از بیمارستان را میدهم. تو پیش مادر و پدر باشی بهتر
است چون ممکن است کاری برایشان پیش بیاید.
سعید لب هایش را جمع کرد و گفت:

- نوچ! نمی شود. فردا باید سری به شرکت بزنی. یک جلسه مهم و فوری تشکیل می شود
و حضورت در جلسه الزامی است. تلفنی راجع به ان برایت گفتم.

امیر چانه اش را با دست خاراند فکری کرد و گفت:

- اخ اصلا یادم نبود. حالا چکار
کنیم؟ بعد مکثی کرد و دوباره
گفت:

- بسیار خوب. پس این کار به عهده ی سعید و فریبا چون غزال تازه آمده و هنوز به این امور
وارد نیست.

باز هم سعید لب هایش را جمع کرد و گفت:

-نوچ! این هم نمی شود. رئیس جان نکند یادت رفته که من امشب به دستور خود جنابعالی عازم ماموریت هستم. هان؟ پس فقط می ماند فریبا و سروش.

سروش که تا آن لحظه ساکت بود سراسیمه گفت:

-من؟ نه بابا. من حوصله این کارها را ندارم. فریبا.....

نگاه های ملامت بار ما ساکتش کرد و دیگر ادامه نداد. امیر قاطعانه گفت:

-پس برنامه ی فردا روشن شد. سروش و فریبا کار ترخیص نگار و کارهای مربوط به مراسم تدفین را انجام می دهند. غزال هم مسئول کار های پدر میشود.

با خیال راحت از آنها جدا شدم و پیش نگار برگشتم. دستش را گرفتم و گفتم:

-نگار! فردا مرخصت میکنند. قصد دارم فعلا تو را به خانه ی خودمان

ببرم. دوست داری مدتی با من زندگی کنی؟

نگاهش مظلوم بود. به طرف پنجره چرخید و با لحن محزونی گفت:

-نه این نهایت لطف توست اما نمی خواهم مزاحم زندگی ات باشم. تنها کار که از تو می

خواهم این است که برای خاک سپاری کمک کنی. با ایران تماس گرفتم. برادرش گفت

جمشید خیلی وقت است برای آنها مرده. ولی من نمی توانم از زیر بار مسئولیت فرار کنم. به

همین خاطر به پول نیاز دارم. البته برای یک مدت کوتاه. خیلی زود قرضم را به تو پس

میدهم. برای اقامت مشکلی ندارم. چند روزی میروم یک هتل ارزان قیمت تا جایی برای

زندگی پیدا کنم.

-نگار جان این چه حرفی است؟ دوستی به چه درد می خورد؟ اگر قبول نکنی با من بیایی من را

هم بی سروسامان می کنی چون آن وقت مجبورم دنبالت راه بیافتم. خیال ندارم تا وقتی جایی

برای زندگی پیدا نکرده ای نهایت بگذارم. از بابت مراسم خاکسپاری و تدفین هم نگران نباش. فردا دو نفر از دوستان امیر برای ترخیصت می آیند و بقیه ی کارها را ردیف میکنند. متأسفانه من نمی توانم بیایم چون خودم هم تازه آمده ام و زیاد به این کارها وارد نیستم. در ضمن پدر امیر هم اینجا بستری است. باید به او هم رسیدگی کنم. بعد برمیگردم خانه و منتظرت میمانم تا بعد از تمام شدن کارهایت بیایی پیش خودم.

ان روز مرتب میان اتاق پدر و نگار در رفت و آمد بودم. اما حواسم جای دیگری بود. به امیر فکر میکردم و تغییر رفتارش. شب گذشته با من در جدال بود تا از فکر کمک به نگار خارج شوم. امروز در کمک کردن به او دست مرا از پشت بسته بود. به هر حال دلیل رفتارش هر چه بود آرامش خیالی شیرین برایم به ارمغان داشت چون همیشه خاطرمد بود خانه ای که در آن زندگی میکنم خانه ی امیر است. فقط خانه ی او. شب به خیال مرور درس هایم کتابی در دست گرفتم. امیر هم داشت روزنامه می خواند. برای مطالعه عینکی به چشم میگذاشت که قیافه اش را جدی تر نشان میداد. ظاهراً داشتم درس می خواندم اما با این که چند روزی بود حسابی از درس هایم عقب افتاده بودم تمایلی به این کار نداشتم و هر چه می خواندم چیزی نمی فهمیدم. حوادث روزهای اخیر پاک فکرم را به هم ریخته بود. آن شب هم سوالی مثل خوره به جانم افتاده بود و نمی گذاشت فکرم درست کار کند. ناچار دست از مطالعه برداشتم. کتابم را بستم و همان طور که به امیر نگاه میکردم گفتم:

-امیر؟

-بله.

همچنان نگاهش روی مطالب روزنامه بود.

-خواست با من است؟

نامفهوم گفت:

-هوم. کاری داری؟

-بله. سوالی دارم.

-پرس.

-می خواهم بدانم ماجرای سروش چی بوده؟ یعنی چرا زندگی اش از هم پاشیده؟ روزنامه را کمی پایین کشید و از بالای عینک نگاهم کرد.

-چی شده یاد سروش افتادی؟

-همین طوری. از روی کنجکاوی.

-خب فکر نکنم دلش بخواهد ماجرای زندگی اش را برایت تعریف کنم. یعنی اجازه ی این کار را ندارم.

-حق با توست. شاید خوشش نیاید. فکر کنم بهتر است از خودش بپرسم.

-چه کار کنی؟ نه اصلا فکرش را هم نکن. سروش دلش نمی خواهد در این باره حرفی بزند. مطمئن هستم ناراحت می شود.

با سماجت گفتم:

-ولی من مطمئن نیستم. امتحان کردنش ضرری ندارد.

-مثل اینکه دوباره گیر داده ای و اصرار من هم بی فایده است. می شود دلیل علاقه ات را بدانم؟

-ساده است. ارضای حس فضولی. می خواهم او را بهتر بشناسم.

-باشد باشد.خودم برایت می گویم.لازم نیست از خودش پرسى.سروش توسط خاله اش با دختری در ایران آشنا شد که در نهایت با هم ازدواج کردند.همسرش بسیار جذاب و زیبا بود و سروش عاشقانه دوستش داشت اما هنوز ۶ ماه از آمدنش به اینجا نگذشته بود که بنای ناسازگاری را گذاشت.توی همین فاصله چنان ازاد و بی قید و بند شده بود که روی زن های غربی را سفید می کرد.دست اخر هم بعد از : سال زندگی زناشویی و داشتن یک فرزند سروش را رها کرد و رفت. بچه اش را هم از او گرفت.

-اخر دلیلش چه بود؟یعنی اختلافشان سر چی بود؟

-همسرش معتقد بود سروش امل و فناتیک است و جلوی پیشرفت و ترقی او را میگیرد.سروش از کار کردن زنش در یکی از مجلات به عنوان مدل سخت دلخور و ناراحت بود و با ان مخالفت میکرد.در حالی که از نظر زنش انداختن چند عکس نیمه عریان برای مجلات مختلف کاری عادی محسوب می شود.این بود که تصمیم به جدایی گرفت و جدا هم شد.

-ان ها هم وکالتی ازدواج کرده

بودند؟ مکث کوتاهی کرد و با

ناراحتی گفت:

-اره انها هم وکالتی ازدواج کردند.وقتی اجازه ی ورود همسرش به امریکا را گرفت در پوستش نمی گنجید.اتفاقا نگار خیلی شبیه همسر سابق سروش است.

باشنیدن جمله ی اخرش فکری در مغزم جرقه زد.پس دلیل امتناعش از کمک کردن به نگار همین بود و همان وقت فکر دیگری از ذهنم گذشت.زیر لب زمزمه کردم:

- پس باید خیلی تنها باشد. شاید اگر دوباره ازدواج کند و به شخص دیگری علاقه مند شود راحت تر گذشته ها را فراموش کند و بتواند زندگی تازه ای برای خودش بسازد.

امیر یک دفعه مثل فنر از جا پرید. به طرفم آمد و درست روبه رویم ایستاد و گفت:

- غزال! من را نگاه کن ببینم. چی توی کله ات است؟ هان؟!..... نکنند فکرهای بچه گانه به سرت بزند؟ از برق چشم هایت پیداست نقشه ی جدیدی توی سرت افتاده.

همان طور که با انگشت هایم روی دسته ی صندلی ضرب می‌گرفتم با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

- شاید.

جدی تر از همیشه گفت:

- اگر نقشه ات را درست فهمیده ام فراموشش کن..... همین حالا.

- چرا؟!!

- گفتم که نه این غیر ممکن است.

- شاید ممکن شود.

مایوس روی مبل نشست و نگاهم کرد. برای آرام کردنش گفتم:

- امیر! هر دوی آنها یک بار زندگی مشترک را تجربه کرده اند. پس دلیلی ندارد که نتوانند دوباره ان را امتحان کنند. هر دو رنج دیده و زخم خورده اند. نباید این فرصت را از آنها بگیریم. تنها فرقی با دفعه ی قبلی این است که این بار با چشمانی باز انتخاب میکنند.

- این وسط ما چه کاره ایم؟

- ما فقط ناظر عشقیم. عشق باید خودش سراغ آدم بیاید بی هیچ نقشه و قرار قبلی. تنها کاری که ما می توانیم بکنیم کمک به ادامه ی ارتباطشان است. اگر به درد هم بخورند خودشان

همدیگر را پیدا میکنند . در غیر این صورت هر کسی به راه خودش می رود . حالا نظرت چیست؟ رفت توی فکر و نگاهم کرد. بعد اهی کشید و گفت:

-نمی دانم باید چه بگویم. تنها چیزی که میدانم این است که اگر اراده کنی می توانی شیطان را هم وسوسه کنی.

روز بعد نقشه ام را پیاده کردم. ان روز اصلا سراغ نگار نرفتم و مسئولیت کارهایش را به عهده ی سروش و فریبا گذاشتم. فقط از طریق تماس های تلفنی از او خبری میگرفتم. ساعت ها از شب گذشته بود. من و امیر مضطرب و نگران منتظر آمدن سروش و فریبا و نگار بودیم. ساعت از ۹۹ گذشته بود که سروکله سروش و نگار پیدا شد. با دیدن نگار پی به وضعیت رقت بارش بردم. رنگ به چهره نداشت. فکر کردم بهتر است استراحت کند. میدانستم روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته. او را به اتاق مهمان بردم و تا وقتی به خواب رفت کنارش ماندم. برای تشکر از سروش به طبقه ی پایین برگشتم. هردوی آنها ساکت بودند و در افکارشان غوطه می خوردند. سروش با دیدنم نیم خیز شد. تعارف کردم بنشیند و گفتم:

- نمی دانم چطور باید از شما تشکر کنم. امروز حسابی زحمتتان دادیم. امیدوارم در وقت مناسبی جبران کنم.

- خواهش میکنم. من فقط وظیفه ی انسانی ام را انجام دادم و منتی بر شما ندارم. هرکس دیگری هم جای من بود همین کار را میکرد.

- حالا همه ی کارها انجام شد یا نه؟

- بله تقریباً همه چیز تمام شد. علت دیر آمدن مان هم دوری خانه ی نگار بود. سر راه فریبا را پیاده کردیم بعد آمدیم اینجا. غیر از دوری راه معطل پیدا کردن مدارک نگار شدیم. عاقبت هم توی خانه پیدایشان نکردیم. البته یک جورایی شانس آوردیم چون وقتی از پیدا کردن مدارک ناامید شده بودیم و قصد برگشتن داشتیم صاحبخانه از راه رسید و اجاره ی عقب مانده اش را خواست. من هم اجاره ی عقب مانده را پرداخت کردم. وقتی از حادثه ی فوت جمشید با خبر شد و فهمید می خواهیم خانه را تخلیه کنیم پاکت امانتی جمشید را به ما برگرداند.

امیر با تعجب پرسید:

- مدارک نگار دست صاحبخانه بود؟!

- بله فکر کنم جای طلبش مدارک نگار را گرو نگه داشته بود. میدانی غزال این قضایا برایم شبیه معما شده. خودش که چیزی نمی گوید. از صبح تا همین الان که به خانه برگشته ایم جز حرف های ضروری کلامی به زبان نیاورده اما رفتارش چنان حیرت اور است که به شدت کنجکاو شده ام.

- مثلاً چه رفتاری؟

- راستش موقع خاکسپاری از سنگ دلی اش مبهوت مانده بودم. چنان بی تفاوت به تابوت همسرش خیره شده بود که انگار تخته سنگی را دفن میکردند. دریغ از قطره ای اشک. وقتی از اپارتمانش بیرون آمد غیر از یک چمدان که وسایل شخصی اش بود به چیز دیگر حتی نگاه هم نکرد. همه وسایل شخصی جمشید و اثاث خانه را به پیرزن صاحبخانه بخشید هرچند چیز زیادی هم نبود. خانه ی آنها در یکی از پست ترین محلات بود و با وسایل ناچیزی مبله شده بود. تا آنجا که در من فهمیدم حتی یخچالشان هم اجاره ای بود. حالا اگر ممکن است تو برایم بگو قضیه از چه قرار است. چون اصلا به قیافه اش نمی آید که تا این حد سنگ دل و بی رحم باشد.

با شنیدن حرف های سروش به صحت حرفهای نگار پی بردم. پس تمام حرف هایش حقیقت داشت. زیر لب گفتم:

- طفلک نگار چه روزگار سختی را گذرانده است.

حوصله ی حرف زدن نداشتم. باید می خواختم تا همه چیز را فراموش کنم. برای فرار از دستشان ادامه دادم:

- داستانش مفصل است. امشب همه خسته ایم بعدا برایتان می گویم. صدای امیر را شنیدم که می گفت:

- عیبی ندارد خستگی را فراموش کن. همین حالا بگو. دیگر حتی من هم کنجکاو شده ام. مقاومت در برابرشان بیهوده بود. ناچار گفتم:

- پس خلاصه می گویم. نگار در بچگی مادرش را از دست میدهد. پدرش که وضع مالی خوبی داشته بعد از یک سال تجدید فراش میکند. وقتی نگار به سن ازدواج میرسد جمشید از طریق نامادری نگار به خواستگاری می آید. جمشید برادرزاده ی نامادری نگار بود. پدر نگار به

تشویق همسرش با این وصلت موافقت می کند. خود نگار هم برای فرار از زندگی نه چندان راحتی که در خانه ی پدرش داشته به این کار تن میدهد اما همان شب ورودش به امریکا پی به اشتباهش میبرد چون میفهمد جمشید معتاد است. پدر نگار از همان اول هزینه تحصیل دخترش را تقبل میکند و این دلیل خوبی برای جمشید میشود که نگار را به همسری انتخاب کند و از این راه به راحتی خرج اعتیادش را در آورد. ظرف ۶ ماه میزان اعتیادش به قدری بالا میرود که به تزریق رو می آورد. این میان تنها چیزی که عاید نگار می شده کتک و ضربه های مشت و لگد بوده وبس. ولی بدتر از همه ی اینها چیز دیگری است که نگار از یادآوری اش عذاب می کشد. ظاهرا از همان ابتدا جمشید هیچ تمایلی به او نشان نمی دهد. نگار هم که از ماجرای اعتیاد و وضعیت رقت بارش خبر داشته از این مسئله راضی و خشنود بوده است اما بعد از یک هفته تازه میفهمد جمشید علاوه بر اعتیاد گرفتار نوعی بیماری روانی هم هست. او عضو گروه همجنس بازان امریکا بوده. نگار میگفت توی خانه ی جمشید صحنه هایی را به چشم دیده که قادر نیست برای احدی در این دنیا بازگو کند.

سکوت محض اتاق را در بر گرفت. انگار هیچ کس خیال نداشت سکوت را بشکند. فقط صدای سوختن آتش بخاری دیواری و گرمای آن بود که حس زندگی را در فضای غم بار اتاق به جریان می انداخت. قبل از همه سروش سر حرف را باز کرد و با صدای محزون و گرفته ای گفت:

-تا امروز فکر میکردم فقط خودم در زندگی مشترک بد شانس بوده ام. اما میبینم بعضی ها مثل نگار توی بد اقبالی گوی سبقت را ربوده اند. با این حال از بیدست و پایی این دختر در تعجبم. آخر چرا اقدامی علیه او نمی کرد.

-متاسفانه همین طور است که می گویی اما شاید هم بشود جور دیگری فکر کرد. مثلا این که باز هم بخت و اقبالش بلند بوده که خدا به یاری اش آمده و او را نجات داده است. در حالی که

می توانست در وضعیت بدتری گرفتار بماند. چون ظاهرا این اواخر جمشید قافیه را برایش تنگ کرده بود. شب تصادف هم مقدار زیادی مواد مخدر مصرف میکند و از خانه بیرون می رود. اما قبل از آن مشاجره ی سختی میانشان رخ میدهد که به کتک خوردن نگار ختم میشود نگار برایم گفت که جمله ی اخر جمشید این بوده «باید از فردا به فکر تامین مخارجم باشی حالا از هر راهی که لازم باشد و گرنه تکه تکه ات میکنم و برای پدر بی همه چیزت پست میکنم.» به هر حال دیگر همه چیز تمام شده ما باید به او کمک کنیم تا زندگی جدیدی برای خودش بسازد.

سروش گفت:

-درسته خودش از من خواسته یک اپارتمان نقلی برایش پیدا کنم. ظاهرا با ایران تماس گرفته و ماجرا را برای پدرش گفته. او هم قول داده هر چه سریعتر پول بفرستد و خودش را به او برساند. البته این کار مدتی وقت میبرد.

-بله بهتر است.....

صدای افتادن چیزی از پشت سرم و بلند شدن ناگهانی سروش از جا پراندم. بند دلم پاره شد نگار بالای پله ها از حال رفته بود.

سروش که رفت گیج خواب راهی اتاقم شدم. سرم به شدت درد میکرد. چشمهایم می سوخت. باز هم سرگیجه سراغم آمده بود. تنم داغ داغ بود. داشتم از جلوی امیر رد میشدم که صدایم کرد:

-غزال فکر میکنی نگار بتواند به تنهایی زندگی کند و از پس ان بربیاید؟
با تعجب نگاهش کردم. بعد از شنیدن ماجرا به کلی ساکت مانده بود. پیدا بود به شدت متاثر شده که چنین سوالی را میپرسد. در حالی که واقعا جواب سوالش را نمی دانستم گفتم:

-نمی دانم. اما شاید وقتی مساله خودمان حل شد پیش او بروم و دوتایی یک زندگی دانشجویی برای خودمان راه بیاندازیم فعلا کار دیگری از دستم بر نمی آید. تو هم بهتر است به فکر استراحت باشی و گرنه فردا خواب میمانی.

منتظر جوابش نشدم. شب بخیری گفتم و راهی اتاقم شدم. یک هفته ای طول کشید تا نگار توانست خانه ای پیدا کند و در آن مستقر شود. روحیه اش پاک عوض شده بود اما هنوز هم گاهی می توانستم ردپای زندگی نکبت بار گذشته را از چشمانش بخوانم. من کار زیادی برایش نکردم. به جایش سروش داوطلبانه همه کار برایش میکرد. من هم دخالتی در روابطشان نمی کردم چون نمی خواستم قدرت انتخاب را از هیچ کدام بگیرم. آنها درست مثل دو قطب آهن ربا به سوی یک دیگر جذب میشدند. در این فاصله پدر هم از بیمارستان مرخص شد و همه چیز کم کم به وضع سابق در آمد. شبی که تقریبا: هفته از عمل موفقیت امیز پدر میگذشت همه دور هم در اتاق نشیمن نشسته بودیم. امیر و پدر شطرنج بازی میکردند. مادر مشغول بافتن چیزی بود که نمیدانستم چیست. من هم به مرور درس های عقب افتاده ام مشغول بودم که یک دفعه مادر امیر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

-امیر جان پسرم! امشب می خواهم از هر دوی شما تشکر کنم چون این مدت بی اندازه باعث زحمت تان شدیم و خسته تان کردیم از ان بدتر از کار و زندگی افتادید. خلاصه نمی دانم چطور باید جبران کنم.

امیر گفت:

-این چه حرفی است مادر جان؟ من یکی که وظیفه ام را انجام دادم. مگر غیر از این است؟ من هم زیر لبی گفتم:

-برگشتن سلامتی پدر جبران همه چیز را برایمان میکند.

-به هر حال می توانستید از زیر بار مسئولیت فرار کنید اما این کار را نکردید. امروز دکتر بعد از معاینه پدرت باز هم اظهار رضایت کرد و گفت: دیگر نیازی به مراقبت ویژه ندارد برای همین می خواستم بگویم بهتر است از امشب در اتاق خودت بخوابی. من خودم پیش پدر هستم. فعلا نیازی به تو نیست. تازه شما که نمی توانید تا آخر عمر گرفتار ماباشید.

-باشد مادر جان. هر طور شما بخواهید. البته اگر پای تعارف و این چیزها در میان نباشد.

-خیالت راحت باشد. اگر باز هم به وجودت نیازی بود خبرت میکنم. راستی تا یادم نرفته امروز با آقای ویلیامز وکیل خانوادگی مان صحبت کردم. وای خدای من! یک دانه اش در رفته و من ندیده ام حالا باید چند رج را بشکافم.

امیر بی صبرانه پرسید:

-خب. چه خبر؟

مادرش با دست اشاره ای کرد تا تامل کند و باز شروع کرد به غر زدن برای اشتباهی که در بافتنی اش کرده بود.

امیر دوباره پرسید:

-مادر ویلیامز چیز تازه ای نگفت؟

-مادر جان چشم هایم کم سو شده بی زحمت عینکم را از میز بغل دستت بده.

امیر که داشت از کوره در میرفت پرسید:

-مادر! حداقل لطف کنید و بگویید این بافتنی مهم چیست که اجازه نمی دهد حرفتان را تمام کنید؟

-چقدر کم حوصله ای پسر! انگار ۴ ماهه به دنیا آمده ای. داشتم چی میگفتم؟ اهان! ویلیامز مژده داده که به زودی شاید ظرف همین یک ماه آینده کارت غزال آماده شود. خیلی از پیشرفت کار راضی بود البته می گفت اگر تو تعلل نکرده بودی و سرعت عمل بیشتری به خرج داده بودی شاید تا حالا اجازه ی اقامتش را گرفته بودید. من هم از حرفش تعجب کردم چون فکر می کردم شما باید خیلی عجله داشته باشید. البته شانس آورده اید توی این ایالت هستید. ویلیامز میگفت بعضی از ایالت ها قوانین سخت تری دارند و مدت بیشتری طول میکشد تا جواب بدهند.

احساس کردم امیر از شنیدن حرف های مادرش چندان خوشحال نشد. شاید هم شد و من اشتباه برداشت کرده بودم چون بی تفاوت لیوان ابی را برداشت و یک نفس سر کشید.

مادرش ادامه داد:

-اما در مورد این بافتنی که کنجاو شده ای. این لباس سرهمی است برای نوه ی عزیزم یعنی بچه تو.

با شنیدن جمله ی آخرش چشم هایم از تعجب گشاد شد. امیر هم که اب به گلویش پریده بود سرفه کنان نگاه پرسشگرش ره به من دوخت. تمام صورتم از خجالت گر گرفته و داغ شده بود. سرم را به علامت ندانستن تکان دادم. وقتی از من نا امید شد گفت:

-ولی مادر فعلا که بچه ای در کار نیست.

-می دانم.البته اول فکر کردم هست.آخر ان روز که حال غزال بد شد فکر کردم باردار است و برای همین از تفریحات همیشگی ات چشم پوشی کرده ای.ولی بعد دیدم فعلا از بچه خبری نیست. میدانید من و مادر غزال قرار

گذاشته ایم اجازه ندهیم نوه مان لباس های آماده و بازاری بپوشد.می ترسیدم یکهو غافلگیرمان کنید و نوه ی بیچاره ام لخت بماند.

امیر که کلافه و عصبی به نظر می رسید دستی به موهایش کشید و گفت:

-چه برنامه ریزی دقیق و جالب توجهی!

این بار مادرش رو به من کرد و گفت:

-غزال جان! با خانواده ی پروکس هم رفت و امد دارید؟

-من انها را نمی شناسم.

-نمی شناسی؟ مگر می شود؟ انها از دوستان نزدیک ما هستند.خب حتما با خانواده ی مایک

اشنا شده ای؟

-نه فقط خود مایک را یک بار دیده ام.

مادر از بالای عینک نگاهی به امیر انداخت و گفت:

-امیر جان!نکند این مدت در قرنطینه بوده اید و ما خبر نداشتیم؟امیدوارم نگویی که با

فرهاد و خواهرش هم.....

حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. امیر سرش را میان دستهایش گرفته بود و دم نمی زد.با

سکوت مادرش سرش را بالا آورد و با التماس نگاهم کرد اما من نمی توانستم کاری برایش

بکنم.این بار رویش را به طرف پدرش کرد که تا ان موقع لام تا کام حرف نزده بود.پدر که

نگاهش را خوانده بود گفت:

-حتما دلیل خوبی برای این کار داشته .نه پسرم؟

امیر که از شدت فشار خانواده اش به مرز انفجار رسیده بود لحظه ای چشم هایش را بست و نفسی تازه کرد.بعد دو دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

-ای بابا.امشب چه خبر است؟نمی فهمم یکهو چه شده هوس کرده اید محاکمه ام کنید؟
..... بله .بله .من یک مدت ارتباطم را با دیگران کم کردم .خب فکر کردم اینطوری بهتر است . گفتم شاید غزال زیاد از غریبه ها خوشش نیاید .می خواستم.....می خواستم مدتی فرصت داشته باشد تا چم خم کار دستش بیاید .تازه این مدت خودمان به اندازه ی کافی گرفتار زندگی مان بوده ایم .مگر نه غزال؟ من من کنان گفتم:

-امیر درست می گوید .ما خودمان این مدت خیلی گرفتار بوده ایم .یعنی.....میدانید ما که شناختی نسبت به هم نداشتیم برای همین اول باید خودمان کنار می آمدیم .

مادرش خندید به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-که این طور .امان از دست شما جوان ها .آخر کم کم داشتم نگران می شدم .تو نمی دانی غزال جان این امیر من چه پسر شلوغ و شیطانی بود .شبى نبود که سر وقت بیاید خانه یا مهمان داشت یا مهمانی می رفت .اما فکر کنم حالا دیگر وقتش رسیده با دوستان و اشنایان قدیمان اشنا شوی .خیلی بد است که هیچ کس عروس گلman را ندیده .تو فکر یک جشن درست و حسابی هستیم .شما که این جا جشن عروسی نگرفته اید هان؟ اینطوری با همه اشنا می شوی .مگر این که امیر نخواهد کسی عروسش را ببیند نکند بدزدندش .

با شنیدن جمله ی اخر مادر چهره ی امیر در هم رفت .اشفته و عصبی بازی را نیمه کاره رها کرد و گفت:

-غزال پاشو! بهتر است برویم بخوابیم. ظاهراً امشب مادر شمشیرش را از رو بسته است. تا امدم چیزی بگویم انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و با سر به طبقه ی بالا اشاره کرد. ناچار شب بخیری گفتم و دنبالش را افتادم. همان وقت شنیدم که مادرش می گفت:

-وا! بلا به دور! نمی دانم این پسر چرا یک دفعه جنی شد؟ اگر ایران بودیم و زن نداشت مردم می گفتند زن می خواهد که بد اخلاقی میکند. هرچه کاسه و کوزه بود سر من شکست و رفت پی کارش.

از حرف های مادر مادرش خنده ام گرفت. شاید هم حق با امیر بود. مادرش بی خبر به او شبیخون زده و غفلگیرش کرده بود ولی خشم و عصبانیت او هم کمی غیر عادی به نظر میرسید. وقتی به اتاق رسیدیم خودش را به دستشویی رساند و سرش را زیر شیر آب گرفت. بعد چند دقیقه به اینه خیره ماند. به شدت اشفته به نظر می رسید. انگار کسی به دلم چنگ می انداخت. تحمل ناراحتی اش را نداشتم. هنوز آب از سرورویش میچکید که روی کاناپه دراز کشید. فکر کردم حتما سرما می خورد. با عجله حوله ای برداشتم و صدایش کردم:

-امیر هوا سرد است. ممکن است سرما بخوری. بیا سرو صورتت را خشک کن. با تعلل ارنجش را از روی صورتش برداشت و به حوله خیره شد اما هیچ حرکتی نکرد. با سماجت دستم را به سویش دراز کردم و گفتم:

-یا الله. زود باش.

پاهایش را روی زمین گذاشت و نشست. حوله را از دستم گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد

که نشنیدم شاید تشکر کرد. بعد صورتش را میان حوله پنهان کرد. آتش بخاری دیواری را زیاد کردم. داشت می لرزید. فکر کردم شاید یک فنجان چای داغ برایش خوب باشد. ضبط صوت را روشن کردم تا کمی آرام شود. صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. بی آن که توجه پدر و مادرش را جلب کنم به سرعت پایین رفتم و با یک سینی چای به اتاق برگشتم. متوجه برگشتم نشد. کنار بخاری دیواری چمباتمه زده بود و به شعله های آتش چشم دوخته بود. دلم زیر و رو می شد. نمی دانستم چرا این قدر غمگین است. موهای اشفته و نیمه ترش که روی پیشانی اش افتاده بود چهره اش را دوست داشتنی تر از همیشه می کرد. لحظه ای چشم هایم را بستم تا آرام شوم. صدای موسیقی همچنان در فضا طنین انداز بود و خواننده اییاتی را می خواند که دوستشان داشتم:

نه قدرت که با وی نشینم نه طاقت که جز وی ببینم

چای را کنارش گذاشتم و خودم همان جا روی تخته پوست نشستم. نگاهش روی سینی قفل شد. بی هدف فقط برای این که حرفی زده باشم گفتم:

-اگر یک فنجان چای بخوری سر حال می شوی.

-چه موسیقی زیبایی ادم را آرام میکند.

بعد همان طور که فنجان را به لبهایش نزدیک می کرد زیر لب گفت:

-بزم ایرانی راه انداخته ای؟ ظاهراً توی این کار تبحر داری.

به شوخی گفتم:

-فقط قلیانم آماده نیست.

فنجان را زمین گذاشت و گفت:

-ناراحت نمی شوی پیپ بکشم؟

-نه فکر میکنم چپق است که بزمان از حال و هوای سنتی اش بیرون نیاید.
 خنده اش گرفت.پیش را پر کرد و باز سر جایش نشست.بعد از در عذر خواهی در آمد و گفت:

-معذرت می خواهم.چند دقیقه ای عقل از سرم پریده بود اما بهترم.
 مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:

-تو خیلی خوبی.من.....من لیاقت این همه خوبی و مهربانی را ندارم.
 -لطفا تعارف را کنار بگذار ولی اگر خیلی دوست داری پاسخ به قول خودت مهربانی ام را بدهی به سوالم جواب بده.البته اگر ناراحت یا عصبانی نمی شوی.

-نه هر چه دوست داری پرس.

-مادرت راجع به ویلیامز درست می گفت؟

-منظورت تعلل من است؟

-نه!خدای من!راجع به من چه فکری میکنی؟مگر من از تو طلبی دارم؟منظورم کارت سبزم بود.

-مثل این که خیلی عجله داری.از کدام برنامه ات عقب افتاده ای که این قدر شتابزده ای ؟
 -همیشه این قدر زود عقیده ات عوض می شود؟حتما تمام امتیازاتی که کسب کرده بودم با این سوال پایمال شد.نه؟ شاید با خودش مشکل داشت.دائما اب دهانش را قورت می داد.
 انگار می خواست حرفی بزند اما چیزی به جز شب بخیر نگفت.

با سرعت خودش را روی کاناپه رساند و چشم هایش را بست.عصبانی از رفتار تحقیر آمیزش بالای سرش رفتم و گفتم:

-جواب سوالم این قدر سخت است؟شاید هم لایق جواب دادن نمی دانی ام؟

-بله.بله درست می گفت.به زودی شما ازادید تا مثل یک امریکایی زندگی کنید و هر کاری دلتان خواست انجام بدهید.حالا اگر راضی شدی ولم کن چون خیلی خوابم می آید.

تا ساعتها خواب به دیده ام راه پیدا نکرد.از رفتارش سر در نمی اوردم.تنها توجیه رفتارش می توانست غرور بی اندازه اش باشد.دوست نداشت مورد بازخواست قرار گیرد یا کسی به او تحکم کند.حتما فکر کرده با سوالم خواسته ام اهمالش را در ارسال مدارک به رخش بکشم.ان قدر به باز با افکار دلسرد کننده ام ادامه دادم که نفهمیدم چه وقت خواب به سراغم آمد.

روز بعد وقتی از کالج برگشتم مادر کار خودش را کرده بود و تمام مدعوین جشن را دعوت گرفته بود.امیر هم که از ماجرا مطلع شد مثل پدرش در سکوت به تماشا نشست و دم بر نیاورد.دوباره با من قهر کرده بود.حتی به ندرت نگاهم میکرد.بیشتر وقت ها به زیر زمین می رفت و همان جا کارهایش را انجام می داد.بهانه اش هم این بود که درگیر یک پروژه ی سنگین و جدید شده و سخت گرفتار است.شبها تا دیروقت بیدار بود و وقتی به اتاق می آمد که من خواب بودم و صبح قبل از آن که بیدار شوم رفته بود.من هم دست کمی از او نداشتم.پاک گیج شده بودم.میلی به شرکت در جشن نداشتم.چون با برگزاری ان همه ی دوستان و اشنایان امیر در جریان ازدواج ما قرار

میگرفتند.مطمئنا امیر هم از این موضوع وحشت داشت و برای همین هم این قدر دلخور بود.از طرفی مدت ها بود که سنگهایم را با خودم واکنده بودم و دیگر این نوع مهمانی ها برایم جذاییتی نداشت.با دیدن بی بندوباری های غرب و از ان بدتر ایرانی های غرب زده اشوب میشدم.دنبال فرصتی میگشتم تا نظرم را به مادر بگویم که خودش سراغم آمد.

یک شنبه بود و روز تعطیل. با این حال خیلی زود از خواب بیدار شدم. امیر زودتر از من بیدار شده بود و داشت صبحانه را آماده میکرد. غیر از سلام و صبح بخیر حرفی برای گفتن نداشتم.. پس به همان اکتفا کردم و امیر هم از من پیروی کرد. تا رسیدن به بیمارستان جز سکوت چیز دیگری میان ما نبود. با دیدن پدر خیالم راحت شد یاد نگار افتادم. به فکر ماندن و رفتن بودم که در اتاق باز شد و چند تا از دوستان امیر که شب مهمانی دیده بودمشان از راه رسیدند. سعید و فریبا و سروش. این بار صمیمی تر از آن شب با آنها روبه رو شدم. مثل این بود که سالهاست میشناسمشان. نیم ساعتی گذشت. مدام زیر چشمی ساعتی را نگاه میکردم. داشت دیر میشد. دلواپس نگار بودم. ناچار تصمیم گرفتم از جمع عذرخواهی کنم و به عیادت نگار بروم. سعید که شوخ طبع و بذله گو بود به طعنه گفت: --چشم ما شور بود غزال خانم. به این زودی می روید؟

-اتفاقا دوست دارم بیشتر بمانم اما ناچارم برای عیادت بیمار دیگری تنهایتان بگذارم. فریبا گفت:

-خدا بد ندهد مگر بیمار دیگری هم دارید؟

-بله یک هم وطن تنها و بیمار. تازه با او آشنا شده ام. دوست داری تو هم به ملاقاتش بیایی؟ فکر کنم خوشحال بشود.

سعید خودش را جلو انداخت و گفت:

-به به چه کاری بهتر از این. صبح تعطیل و شرکت در امر خیر. خیلی هم عالی است ما هم هستیم مگر نه سروش؟ سروش بی توجه حرفش را تایید کرد. در حالی که می دانستم حتی نیمی از آن را هم نشنیده است. امیر کلافه و عصبی شده بود. معلوم بود از کارهایم به تنگ

آمده. با این حال دنبال ما ۷ نفر راه افتاد. بین راه خلاصه ای از ماجرای آشنایی اتفاقی ام با نگار را برایشان گفتم. فریبا با دلسوزی گفت:

- می توانیم کاری برایش بکنیم؟

- خودم هم مانده ام. در واقع نمی دانم چطور باید کمکش کنم.

نگار از دیدن آن همه ملاقاتی شوکه شد. اصلا در باورش نمی گنجید که همه به خاطر او آمده باشند. ۹۳ دقیقه ای آنجا بودیم. بچه ها می خواستند بروند که پزشک معالج نگار برای عیادتش آمد. من هم به ناچار با آنها از اتاق بیرون آمدم اما از پشت در تکان نخوردم. امیر پرسید:

- نمی خواهی با ما بیایی؟

- نه می مانم. می خواهم با دکترش حرف بزنم بینم کی مرخص می شود.

انها هم منتظر ماندند. همین که دکتر از اتاق بیرون آمد به طرفش رفتم. صدایش کردم.

- ببخشید دکتر. ممکن است بدانم بیمارمان کی

مرخص میشود؟ دکتر نگاهی به من انداخت و پرسید:

- چه نسبتی با ایشان دارید؟

- از دوستانش هستم. در واقع م وطن هستیم.

دکتر که ناراحت و گرفته به نظر میرسید دستش را در جیبش کرد و گفت:

- پس باید بدانید چه کسی بیمارتان را مورد ضرب و شتم قرار داده!

نمی دانستم چه جوابی بدهم. این بار امیر که کمی دورتر ایستاده بود جلو آمد و پرسید:

- ممکن است بیشتر توضیح بدهید. ما از جریان بی اطلاعیم چون تازه با او آشنا شده ایم.

دکتر سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-متأسفانه بیمارستان علاوه بر شوک روحی از نظر جسمی هم سخت آسیب دیده است. این صدمات مربوط به چند روز اخیر است. پارگی پرده ی گوش شکستگی استخوان دنده و وجود لکه های کبود در نقاط مختلف بدن همه و همه نشانه ی ضرب و شتم های وحشیانه ای است که نمی دانم چه کسی عامل آن بوده است. می خواستم به پلیس گزارش بدهم اما بیمار حاضر به همکاری نیست و از دادن هر نوع اطلاعاتی امتناع میکند. به هر حال این زن هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی بیمار است. البته اگر شما بتوانید توی خانه از او پرستاری کنید همین فردا مرخص اش خواهیم کرد.

امیر مجالم نداد تا حرفی بزنی و بلافاصله گفت:

-بله بهتر است توی خانه از او مراقبت کنیم.

دکتر رفت و ما را با افکارمان تنها گذاشت. پس از گذشت دقایقی فریبا با رنگ و روی

برافروخته پرسید:

-یعنی کار چه کسی می تواند

باشد؟ سرم را زیر انداختم و

گفتم:

-کار هر کس بوده حالا دیگر فرقی نمی کند. دیگر نمی شود از او بازخواستی کرد ولی حتما

جایی محاکمه خواهد شد. مطمئنم. فعلا فقط باید به نگار کمک کنیم. از من خواسته برای

مراسم تدفین شوهرش کمکش کنم.

امیر گفت:

-فردا صبح خودم ترتیب ترخیص اش از بیمارستان را میدهم. تو پیش مادر و پدر باشی بهتر

است چون ممکن است کاری برایشان پیش بیاید.

سعید لب هایش را جمع کرد و گفت:

-نوچ! نمی شود. فردا باید سری به شرکت بزنی. یک جلسه مهم و فوری تشکیل می شود و حضورت در جلسه الزامی است. تلفنی راجع به ان برایت گفتم.

امیر چانه اش را با دست خاراند فکری کرد و گفت:

-اخ اصلا یادم نبود. حالا چکار

کنیم؟ بعد مکثی کرد و دوباره

گفت:

-بسیار خوب. پس این کار به عهده ی سعید و فریبا چون غزال تازه آمده و هنوز به این امور وارد نیست.

باز هم سعید لب هایش را جمع کرد و گفت:

-نوچ! این هم نمی شود. رئیس جان نکند یادت رفته که من امشب به دستور خود جناب عالی عازم ماموریت هستم. هان؟ پس فقط می ماند فریبا و سروش.

سروش که تا آن لحظه ساکت بود سراسیمه گفت:

-من؟ نه بابا. من حوصله این کارها را ندارم. فریبا.....

نگاه های ملامت بار ما ساکتش کرد و دیگر ادامه نداد. امیر قاطعانه گفت:

-پس برنامه ی فردا روشن شد. سروش و فریبا کار ترخیص نگار و کارهای مربوط به مراسم تدفین را انجام می دهند. غزال هم مسئول کار های پدر میشود.

با خیال راحت از آنها جدا شدم و پیش نگار برگشتم. دستش را گرفتم و گفتم:

-نگار! فردا مرخصت میکنند. قصد دارم فعلا تو را به خانه ی خودمان ببرم. دوست داری مدتی با من زندگی کنی؟

نگاهش مظلوم بود. به طرف پنجره چرخید و با لحن محزونی گفت:

-نه این نهایت لطف توست اما نمی خواهم مزاحم زندگی ات باشم. تنها کار که از تو می خواهم این است که برای خاک سپاری کمک کنی. با ایران تماس گرفتم. برادرش گفت جمشید خیلی وقت است برای آنها مرده. ولی من نمی توانم از زیر بار مسئولیت فرار کنم. به همین خاطر به پول نیاز دارم. البته برای یک مدت کوتاه. خیلی زود قرضم را به تو پس میدهم. برای اقامت مشکلی ندارم. چند روزی میروم یک هتل ارزان قیمت تا جایی برای زندگی پیدا کنم.

-نگار جان این چه حرفی است؟ دوستی به چه درد می خورد؟ اگر قبول نکنی با من بیایی من را هم بی سروسامان می کنی چون ان وقت مجبورم دنبالت راه بیافتم. خیال ندارم تا وقتی جایی برای زندگی پیدا نکرده ای نهایت بگذارم. از بابت مراسم خاکسپاری و تدفین هم نگران نباش. فردا دو نفر از دوستان امیر برای ترخیصت می آیند و بقیه ی کارها را ردیف میکنند. متاسفانه من نمی توانم بیایم چون خودم هم تازه آمده ام و زیاد به این کارها وارد نیستم. در ضمن پدر امیر هم اینجا بستری است. باید به او هم رسیدگی کنم. بعد برمیگردم خانه و منتظرت میمانم تا بعد از تمام شدن کارهایت بیایی پیش خودم.

ان روز مرتب میان اتاق پدر و نگار در رفت و آمد بودم. اما حواسم جای دیگری بود. به امیر فکر میکردم و تغییر رفتارش. شب گذشته با من در جدال بود تا از فکر کمک به نگار خارج شوم. امروز در کمک کردن به او دست مرا از پشت بسته بود. به هر حال دلیل رفتارش هر چه بود آرامش خیالی شیرین برایم به ارمغان داشت چون همیشه خاطرمد بود خانه ای که در ان زندگی میکنم خانه ی امیر است. فقط خانه ی او. شب به خیال مرور درس هایم کتابی در دست

گرفتم. امیر هم داشت روزنامه می خواند. برای مطالعه عینکی به چشم می گذاشت که قیافه اش را جدی تر نشان میداد. ظاهراً داشتم درس می خواندم اما با این که چند روزی بود حسابی از درس هایم عقب افتاده بودم تمایلی به این کار نداشتم و هر چه می خواندم چیزی نمی فهمیدم. حوادث روزهای اخیر پاک فکرم را به هم ریخته بود. آن شب هم سوالی مثل خوره به جانم افتاده بود و نمی گذاشت فکرم درست کار کند. ناچار دست از مطالعه برداشتم. کتابم را بستم و همان طور که به امیر نگاه میکردم گفتم:

-امیر؟

-بله.

همچنان نگاهش روی مطالب روزنامه بود.

-حواست با من است؟

نامفهوم گفت:

-هوم. کاری داری؟

-بله. سوالی دارم.

-پرس.

-می خواهم بدانم ماجرای سروش چی بوده؟ یعنی چرا زندگی اش از هم پاشیده؟ روزنامه را کمی پایین کشید و از بالای عینک نگاهم کرد.

-چی شده یاد سروش افتادی؟

-همین طوری. از روی کنجکاوی.

-خب فکر نکنم دلش بخواهد ماجرای زندگی اش را برایت تعریف کنم. یعنی اجازه ی این کار را ندارم.

-حق با توست. شاید خوشش نیاید. فکر کنم بهتر است از خودش بپرسم.

-چه کار کنی؟ نه اصلا فکرش را هم نکن. سروش دلش نمی خواهد در این باره حرفی بزند. مطمئن هستم ناراحت می شود.

با سماجت گفتم:

-ولی من مطمئن نیستم. امتحان کردنش ضرری ندارد.

-مثل اینکه دوباره گیر داده ای و اصرار من هم بی فایده است. می شود دلیل علاقه ات را بدانم؟

-ساده است. ارضای حس فضولی. می خواهم او را بهتر بشناسم.

-باشد باشد. خودم برایت می گویم. لازم نیست از خودش بپرسی. سروش توسط خاله اش با دختری در ایران آشنا شد که در نهایت با هم ازدواج کردند. همسرش بسیار جذاب و زیبا بود و سروش عاشقانه دوستش داشت اما هنوز ۶ ماه از آمدنش به اینجا نگذشته بود که بنای ناسازگاری را گذاشت. توی همین فاصله چنان ازاد و بی قید و بند شده بود که روی زن های غربی را سفید می کرد. دست اخر هم بعد از : سال زندگی زناشویی و داشتن یک فرزند سروش را رها کرد و رفت. بچه اش را هم از او گرفت.

-اخر دلیلش چه بود؟ یعنی اختلافشان سر چی بود؟

-همسرش معتقد بود سروش امل و فناتیک است و جلوی پیشرفت و ترقی او را میگیرد. سروش از کار کردن زنش در یکی از مجلات به عنوان مدل سخت دلخور و ناراحت بود و با ان مخالفت میکرد. در حالی که از نظر زنش انداختن چند عکس نیمه عریان برای

مجلات مختلف کاری عادی محسوب می شود. این بود که تصمیم به جدایی گرفت و جدا هم شد.

-ان ها هم وکالتی ازدواج کرده بودند؟ مکث کوتاهی کرد و با ناراحتی گفت:

-اره آنها هم وکالتی ازدواج کردند.وقتی اجازه ی ورود همسرش به امریکا را گرفت در پوستش نمی گنجید.اتفاقا نگار خیلی شبیه همسر سابق سرش است.

باشنیدن جمله ی اخرش فکری در مغزم جرقه زد.پس دلیل امتناعش از کمک کردن به نگار همین بود و همان وقت فکر دیگری از ذهنم گذشت.زیر لب زمزمه کردم:

-پس باید خیلی تنها باشد.شاید اگر دوباره ازدواج کند و به شخص دیگری علاقه مند شود راحت تر گذشته ها را فراموش کند و بتواند زندگی تازه ای برای خودش بسازد.

امیر یک دفعه مثل فنر از جا پرید.به طرفم آمد و درست روبه رویم ایستاد و گفت:

-غزال!من را نگاه کن بینم.چی توی کله ات است؟هان؟!.....نکند فکرهای بچه گانه به سرت بزند؟از برق چشم هایت پیداست نقشه ی جدیدی توی سرت افتاده.

همان طور که با انگشت هایم روی دسته ی صندلی ضرب میگریتم با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

-شاید.

جدی تر از همیشه گفت:

-اگر نقشه ات را درست فهمیده ام فراموشش کن.....همین حالا.

-چرا؟!!

-گفتم که نه این غیر ممکن است.

-شاید ممکن شود.

مایوس روی مبل نشست و نگاهم کرد .برای آرام کردنش گفتم:

-امیر! هر دوی آنها یک بار زندگی مشترک را تجربه کرده اند. پس دلیلی ندارد که نتوانند دوباره ان را امتحان کنند. هر دو رنج دیده و زخم خورده اند. نباید این فرصت را از آنها بگیریم. تنها فرقی با دفعه ی قبلی این است که این بار با چشمانی باز انتخاب میکنند.

-این وسط ما چه کاره ایم؟

-ما فقط ناظر عشقیم . عشق باید خودش سراغ ادم بیاید بی هیچ نقشه و قرار قبلی . تنها کاری که ما می توانیم بکنیم کمک به ادامه ی ارتباطشان است . اگر به درد هم بخورند خودشان همدیگر را پیدا میکنند . در غیر این صورت هر کسی به راه خودش می رود . حالا نظرت چیست؟ رفت توی فکر و نگاهم کرد. بعد اهی کشید و گفت:

-نمی دانم باید چه بگویم. تنها چیزی که میدانم این است که اگر اراده کنی می توانی شیطان را هم وسوسه کنی.

روز بعد نقشه ام را پیاده کردم. ان روز اصلا سراغ نگار نرفتم و مسئولیت کارهایش را به عهده ی سروش و فریبا گذاشتم. فقط از طریق تماس های تلفنی از او خبری میگرفتم. ساعت ها از شب گذشته بود. من و امیر مضطرب و نگران منتظر آمدن سروش و فریبا و نگار بودیم. ساعت از ۹۹ گذشته بود که سروکله سروش و نگار پیدا شد. با دیدن نگار پی به وضعیت رقت بارش بردم. رنگ به چهره نداشت. فکر کردم بهتر است استراحت کند. میدانستم روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته. او را به اتاق مهمان بردم و تا وقتی به خواب رفت کنارش ماندم. برای تشکر از سروش به طبقه ی پایین برگشتم. هر دوی آنها ساکت بودند و در افکارشان غوطه می خوردند. سروش با دیدنم نیم خیز شد. تعارف کردم بنشیند و گفتم:

-نمی دانم چطور باید از شما تشکر کنم. امروز حسابی زحمتتان دادیم. امیدوارم در وقت مناسبی جبران کنم.

-خواهش میکنم.من فقط وظیفه ی انسانی ام را انجام دادم و منتی بر شما ندارم.هرکس دیگری هم جای من بود همین کار را میکرد.

-حالا همه ی کارها انجام شد یا نه؟

-بله تقریبا همه چیز تمام شد.علت دیر آمدن مان هم دوری خانه ی نگار بود.سر راه فریبا را پیاده کردیم بعد امدیم اینجا.غیر از دوری راه معطل پیدا کردن مدارک نگار شدیم.عاقبت هم توی خانه پیدایشان نکردیم.البته یک جورایی شانس آوردیم چون وقتی از پیدا کردن مدارک ناامید شده بودیم و قصد برگشتن داشتیم صاحبخانه از راه رسید و اجاره ی عقب مانده اش را خواست.من هم اجاره ی عقب مانده را پرداخت کردم.وقتی از حادثه ی فوت جمشید با خبر شد و فهمید می خواهیم خانه را تخلیه کنیم پاکت امانتی جمشید را به ما برگرداند.

امیر با تعجب پرسید:

-مدارک نگار دست صاحبخانه بود؟!

-بله فکرکنم جای طلبش مدارک نگار را گرو نگه داشته بود.میدانی غزال این قضایا برایم شبیه معما شده.خودش که چیزی نمی گوید.از صبح تا همین الان که به خانه برگشته ایم جز حرف های ضروری کلامی به زبان نیاورده اما رفتارش چنان حیرت اور است که به شدت کنجکاو شده ام.

-مثلا چه رفتاری؟

-راستش موقع خاکسپاری از سنگ دلی اش مبهوت مانده بودم.چنان بی تفاوت به تابوت همسرش خیره شده بود که انگار تخته سنگی را دفن میکردند.دریغ از قطره ای اشک.وقتی از اپارتمانش بیرون امد غیر از یک چمدان که وسایل شخصی اش بود به چیز دیگر حتی نگاه هم

نکرد. همه وسایل شخصی جمشید و اثاث خانه را به پیرزن صاحبخانه بخشید هرچند چیز زیادی هم نبود. خانه ی آنها در یکی از پست ترین محلات بود و با وسایل ناچیزی مبله شده بود. تا آنجا که در من فهمیدم حتی یخچالشان هم اجاره ای بود. حالا اگر ممکن است تو برایم بگو قضیه از چه قرار است. چون اصلا به قیافه اش نمی آید که تا این حد سنگ دل و بی رحم باشد.

با شنیدن حرف های سروش به صحت حرفهای نگار پی بردم. پس تمام حرف هایش حقیقت داشت. زیر لب گفتم:

- طفلک نگار چه روزگار سختی را گذرانده است.

حوصله ی حرف زدن نداشتم. باید می خوایدم تا همه چیز را فراموش کنم. برای فرار از دستشان ادامه دادم:

- داستانش مفصل است. امشب همه خسته ایم بعدا برایتان می گویم.

صدای امیر را شنیدم که می گفت:

- عیبی ندارد خستگی را فراموش کن. همین حالا بگو. دیگر حتی من هم کنجکاو شده ام. مقاومت در برابرشان بیهوده بود. ناچار گفتم:

- پس خلاصه می گویم. نگار در بچگی مادرش را از دست میدهد. پدرش که وضع مالی خوبی

داشته بعد از یک سال تجدید فراش میکند. وقتی نگار به سن ازدواج میرسد جمشید از طریق

نامادری نگار به خواستگاری می آید آخر جمشید برادرزاده ی نامادری نگار بود. پدر نگار به

تشویق همسرش با این وصلت موافقت می کند. خود نگار هم برای فرار از زندگی نه چندان

راحتی که در خانه ی پدرش داشته به این کار تن میدهد اما همان شب ورودش به امریکا پی به

اشتباهش میبرد چون میفهمد جمشید معتاد است. پدر نگار از همان اول هزینه تحصیل

دخترش را تقبل میکند و این دلیل خوبی برای جمشید میشود که نگار را به همسری انتخاب کند و از این راه به راحتی خرج اعتیادش را در آورد. ظرف ۶ ماه میزان اعتیادش به قدری بالا میرود که به تزریق رو می آورد. این میان تنها چیزی که عاید نگار می شده کتک و ضربه های مشت و لگد بوده و بس. ولی بدتر از همه ی اینها چیز دیگری است که نگار از یادآوری اش عذاب می کشد. ظاهرا از همان ابتدا جمشید هیچ تمایلی به او نشان نمی دهد. نگار هم که از ماجرای اعتیاد و وضعیت رقت بارش خبر داشته از این مسئله راضی و خشنود بوده است اما بعد از یک هفته تازه میفهمد جمشید علاوه بر اعتیاد گرفتار نوعی بیماری روانی هم هست. او عضو گروه همجنس بازان امریکا بوده. نگار میگفت توی خانه ی جمشید صحنه هایی را به چشم دیده که قادر نیست برای احدی در این دنیا بازگو کند.

سکوت محض اتاق را در بر گرفت. انگار هیچ کس خیال نداشت سکوت را بشکند. فقط صدای سوختن آتش بخاری دیواری و گرمای آن بود که حس زندگی را در فضای غم بار اتاق به جریان می انداخت. قبل از همه سروش سر حرف را باز کرد و با صدای محزون و گرفته ای گفت:

-تا امروز فکر میکردم فقط خودم در زندگی مشترک بد شانس بوده ام. اما میبینم بعضی ها مثل نگار توی بد اقبالی گوی سبقت را ربوده اند. با این حال از بیدست و پایی این دختر در تعجبم. آخر چرا اقدامی علیه او نمی کرد.

-متأسفانه همین طور است که می گویی اما شاید هم بشود جور دیگری فکر کرد. مثلاً این که باز هم بخت و اقبالش بلند بوده که خدا به یاری اش آمده و او را نجات داده است. در حالی که

می توانست در وضعیت بدتری گرفتار بماند. چون ظاهرا این اواخر جمشید قافیه را برایش تنگ کرده بود. شب تصادف هم مقدار زیادی مواد مخدر مصرف میکند و از خانه بیرون می رود. اما قبل از آن مشاجره ی سختی میانشان رخ میدهد که به کتک خوردن نگار ختم میشود نگار برایم گفت که جمله ی آخر جمشید این بوده «باید از فردا به فکر تامین مخارجم باشی حالا از هر راهی که لازم باشد و گرنه تکه تکه ات میکنم و برای پدر بی همه چیزت پست میکنم.» به هر حال دیگر همه چیز تمام شده ما باید به او کمک کنیم تا زندگی جدیدی برای خودش بسازد.

سروش گفت:

-درسته خودش از من خواسته یک اپارتمان نقلی برایش پیدا کنم. ظاهرا با ایران تماس گرفته و ماجرا را برای پدرش گفته. او هم قول داده هر چه سریعتر پول بفرستد و خودش را به او برساند. البته این کار مدتی وقت میبرد.

-بله بهتر است.....

صدای افتادن چیزی از پشت سرم و بلندشدن ناگهانی سروش از جا پراندم. بند دلم پاره شد نگار بالای پله ها از حال رفته بود.

سروش که رفت گیج خواب راهی اتاقم شدم. سرم به شدت درد میکرد. چشمهایم می سوخت. باز هم سرگیجه سراغم آمده بود. تنم داغ داغ بود. داشتم از جلوی امیر رد میشدم که صدایم کرد:

-غزال فکر میکنی نگار بتواند به تنهایی زندگی کند و از پس ان بربیاید؟

با تعجب نگاهش کردم. بعد از شنیدن ماجرا به کلی ساکت مانده بود. پیدا بود به شدت متاثر شده که چنین سوالی را میپرسد. در حالی که واقعا جواب سوالش را نمی دانستم گفتم:

- نمی دانم. اما شاید وقتی مساله خودمان حل شد پیش او بروم و دوتایی یک زندگی دانشجویی برای خودمان راه بیاندازیم فعلا کار دیگری از دستم بر نمی آید. تو هم بهتر است به فکر استراحت باشی و گرنه فردا خواب میمانی.

منتظر جوابش نشدم. شب بخیری گفتم و راهی اتاقم شدم. یک هفته ای طول کشید تا نگار توانست خانه ای پیدا کند و در آن مستقر شود. روحیه اش پاک عوض شده بود اما هنوز هم گاهی می توانستم ردپای زندگی نکبت بار گذشته را از چشمانش بخوانم. من کار زیادی برایش نکردم. به جایش سروش داوطلبانه همه کار برایش میکرد. من هم دخالتی در روابطشان نمی کردم چون نمی خواستم قدرت انتخاب را از هیچ کدام بگیرم. آنها درست مثل دو قطب آهن ربا به سوی یک دیگر جذب میشدند. در این فاصله پدر هم از بیمارستان مرخص شد و همه چیز کم کم به وضع سابق در آمد. شبی که تقریبا: هفته از عمل موفقیت امیز پدر میگذشت همه دور هم در اتاق نشیمن نشسته بودیم. امیر و پدر شطرنج بازی میکردند. مادر مشغول بافتن چیزی بود که میدانستم چیست. من هم به مرور درس های عقب افتاده ام مشغول بودم که یک دفعه مادر امیر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

-امیر جان پسرم! امشب می خواهم از هر دوی شما تشکر کنم چون این مدت بی اندازه باعث زحمت تان شدیم و خسته تان کردیم از ان بدتر از کار و زندگی افتادید. خلاصه نمی دانم چطور باید جبران کنم.

امیر گفت:

-این چه حرفی است مادر جان؟ من یکی که وظیفه ام را انجام دادم. مگر
غیر از این است؟ من هم زیر لبی گفتم:

-برگشتن سلامتی پدر جبران همه چیز را برایمان میکند.

-به هر حال می توانستید از زیر بار مسئولیت فرار کنید اما این کار را نکردید. امروز دکتر بعد
از معاینه پدرت باز هم اظهار رضایت کرد و گفت: دیگر نیازی به مراقبت ویژه ندارد برای
همین می خواستم بگویم بهتر است از امشب در اتاق خودت بخوابی. من خودم پیش پدر
هستم. فعلا نیازی به تو نیست. تازه شما که نمی توانید تا آخر عمر گرفتار ماباشید.
-باشد مادر جان. هر طور شما بخواهید. البته اگر پای تعارف و این چیزها در میان نباشد.
-خیالت راحت باشد. اگر باز هم به وجودت نیازی بود خبرت میکنم. راستی تا یادم نرفته
امروز با آقای ویلیامز وکیل خانوادگی مان صحبت کردم. وای خدای من! یک دانه اش در رفته
و من ندیده ام حالا باید چند رج را بشکافم.

امیر بی صبرانه پرسید:

-خب. چه خبر؟

مادرش با دست اشاره ای کرد تا تامل کند و باز شروع کرد به غر زدن برای اشتباهی که در
بافتنی اش کرده بود.

امیر دوباره پرسید:

-مادر ویلیامز چیز تازه ای نگفت؟

-مادر جان چشم هایم کم سو شده بی زحمت عینکم را از میز بغل دستت بده.

امیر که داشت از کوره در میرفت پرسید:

-مادر! حداقل لطف کنید و بگویید این بافتنی مهم چیست که اجازه نمی دهد حرفتان را تمام کنید؟

-چقدر کم حوصله ای پسر! انگار ۴ ماهه به دنیا آمده ای. داشتم چی میگفتم؟ اهان! ویلیامز مژده داده که به زودی شاید ظرف همین یک ماه آینده کارت غزال آماده شود. خیلی از پیشرفت کار راضی بود البته می گفت اگر تو تعلل نکرده بودی و سرعت عمل بیشتری به خرج داده بودی شاید تا حالا اجازه ی اقامتش را گرفته بودید. من هم از حرفش تعجب کردم چون فکر می کردم شما باید خیلی عجله داشته باشید. البته شانس آورده اید توی این ایالت هستید. ویلیامز میگفت بعضی از ایالت ها قوانین سخت تری دارند و مدت بیشتری طول میکشد تا جواب بدهند.

احساس کردم امیر از شنیدن حرف های مادرش چندان خوشحال نشد. شاید هم شد و من اشتباه برداشت کرده بودم چون بی تفاوت لیوان ابی را برداشت و یک نفس سر کشید.

مادرش ادامه داد:

-اما در مورد این بافتنی که کنجکاو شده ای. این لباس سرهمی است برای نوه ی عزیزم یعنی بچه تو.

با شنیدن جمله ی آخرش چشم هایم از تعجب گشاد شد. امیر هم که اب به گلویش پریده بود سرفه کنان نگاه پرسشگرش ره به من دوخت. تمام صورتم از خجالت گر گرفته و داغ شده بود. سرم را به علامت ندانستن تکان دادم. وقتی از من نا امید شد گفت:

-ولی مادر فعلا که بچه ای در کار نیست.

-می دانم. البته اول فکر کردم هست. آخر ان روز که حال غزال بد شد فکر کردم باردار است و برای همین از تفریحات همیشگی ات چشم پوشی کرده ای. ولی بعد دیدم فعلا از بچه خبری

نیست. میدانید من و مادر غزال قرار گذاشته ایم اجازه ندهیم نوه مان لباس های آماده و بازاری بپوشد. می ترسیدم یکهو غافلگیرمان کنید و نوه ی بیچاره ام لخت بماند.

امیر که کلافه و عصبی به نظر می رسید دستی به موهایش کشید و گفت:

-چه برنامه ریزی دقیق و جالب توجهی!

این بار مادرش رو به من کرد و گفت:

-غزال جان! با خانواده ی پروکس هم رفت و امد دارید؟

-من آنها را نمی شناسم.

-نمی شناسی؟ مگر می شود؟ آنها از دوستان نزدیک ما هستند. خب حتما با خانواده ی مایک

اشنا شده ای؟

-نه فقط خود مایک را یک بار دیده ام.

مادر از بالای عینک نگاهی به امیر انداخت و گفت:

-امیر جان! نکند این مدت در قرنطینه بوده اید و ما خبر نداشتیم؟ امیدوارم نگویی که با فرهاد

و خواهرش هم.....

حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. امیر سرش را میان دستهایش گرفته بود و دم نمی زد. با

سکوت مادرش سرش را بالا آورد و با التماس نگاهم کرد اما من نمی توانستم کاری برایش

بکنم. این بار رویش را به طرف پدرش کرد که تا ان موقع لام تا کام حرف نزده بود. پدر که

نگاهش را خوانده بود گفت:

-حتما دلیل خوبی برای این کار داشته. نه پسرم؟

امیر که از شدت فشار خانواده اش به مرز انفجار رسیده بود لحظه ای چشم هایش را بست و

نفسی تازه کرد. بعد دو دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

-ای بابا. امشب چه خبر است؟ نمی فهمم یکهو چه شده هوس کرده اید محاکمه ام کنید؟
..... بله. بله. من یک مدت ارتباطم را با دیگران کم کردم. خب فکر کردم اینطوری بهتر
است. گفتم شاید غزال زیاد از غریبه ها خوشش نیاید. می خواستم..... می خواستم مدتی
فرصت داشته باشد تا چم خم کار دستش بیاید. تازه این مدت خودمان به اندازه ی کافی
گرفتار زندگی مان بوده ایم. مگر نه غزال؟ من من کنان گفتم:

-امیر درست می گوید. ما خودمان این مدت خیلی گرفتار بوده ایم. یعنی..... میدانید ما که
شناختی نسبت به هم نداشتیم برای همین اول باید خودمان کنار می آمدیم.

مادرش خندید به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-که این طور. امان از دست شما جوان ها. آخر کم کم داشتم نگران می شدم. تو نمی دانی غزال
جان این امیر من چه پسر شلوغ و شیطانی بود. شبی نبود که سر وقت بیاید خانه یا مهمان
داشت یا مهمانی می رفت. اما فکر کنم حالا دیگر وقتش رسیده با دوستان و اشنایان قدیمان
اشنا شوی. خیلی بد است که هیچ کس عروس گلman را ندیده. تو فکر یک جشن درست و
حسابی هستم. شما که این جا جشن عروسی نگرفته اید هان؟ اینطوری با همه اشنا می
شوی. مگر این که امیر نخواهد کسی عروسش را ببیند نکند بدزدندش.

با شنیدن جمله ی اخر مادر چهره ی امیر در هم رفت. اشفته و عصبی بازی را نیمه کاره رها
کرد و گفت:

-غزال پاشو! بهتر است برویم بخوایم. ظاهرا امشب مادر شمشیرش را از رو بسته است.
تا امدم چیزی بگویم انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و با سر به طبقه ی بالا
اشاره کرد. ناچار شب بخیری گفتم و دنبالش را افتادم. همان وقت شنیدم که مادرش می
گفت:

-والا بلا به دور! نمی دانم این پسر چرا یک دفعه جنی شد؟ اگر ایران بودیم و زن نداشت مردم می گفتند زن می خواهد که بد اخلاقی میکند. هرچه کاسه و کوزه بود سر من شکست و رفت پی کارش.

از حرف های مادر مادرش خنده ام گرفت. شاید هم حق با امیر بود. مادرش بی خبر به او شبیخون زده و غفلگیرش کرده بود ولی خشم و عصبانیت او هم کمی غیر عادی به نظر میرسید. وقتی به اتاق رسیدیم خودش را به دستشویی رساند و سرش را زیر شیر آب گرفت. بعد چند دقیقه به اینه خیره ماند. به شدت اشفته به نظر می رسید. انگار کسی به دلم چنگ می انداخت. تحمل ناراحتی اش را نداشتم. هنوز آب از سرورویش میچکید که روی کاناپه دراز کشید. فکر کردم حتما سرما می خورد. با عجله حوله ای برداشتم و صدایش کردم:

-امیر هوا سرد است. ممکن است سرما بخوری. بیا سرو صورتت را خشک کن.

با تعلل ارنجش را از روی صورتش برداشت و به حوله خیره شد اما هیچ حرکتی نکرد. با سماجت دستم را به سویش دراز کردم و گفتم:

-یا الله زود باش.

پاهایش را روی زمین گذاشت و نشست. حوله را از دستم گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم شاید تشکر کرد. بعد صورتش را میان حوله پنهان کرد. آتش بخاری دیواری را زیاد کردم. داشت می لرزید. فکر کردم شاید یک فنجان چای داغ برایش خوب باشد. ضبط صوت را روشن کردم تا کمی آرام شود. صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. بی آن که توجه پدر و مادرش را جلب کنم به سرعت پایین رفتم و با یک سینی چای به اتاق برگشتم. متوجه برگشتم نشد. کنار بخاری دیواری چمباتمه زده بود و به شعله های آتش چشم دوخته بود. دلم زیر و رو می شد. نمی دانستم چرا این قدر غمگین است. موهای اشفته و نیمه ترش که روی پیشانی اش

افتاده بود چهره اش را دوست داشتنی تر از همیشه می کرد. لحظه ای چشم هایم را بستم تا آرام شوم. صدای موسیقی همچنان در فضا طنین انداز بود و خواننده اییاتی را می خواند که دوستشان داشتم:

نه قدرت که با وی نشینم نه طاقت که جز وی ببینم
چای را کنارش گذاشتم و خودم همان جا روی تخته پوست نشستم. نگاهش روی سینی قفل شد. بی هدف فقط برای این که حرفی زده باشم گفتم:

-اگر یک فنجان چای بخوری سر حال می شوی.

-چه موسیقی زیبایی ادم را آرام میکند.

بعد همان طور که فنجان را به لبهایش نزدیک می کرد زیر لب گفت:

-بزم ایرانی راه انداخته ای؟ ظاهراً توی این کار تبحر داری.

به شوخی گفتم:

-فقط قلیانم آماده نیست.

فنجان را زمین گذاشت و گفت:

-ناراحت نمی شوی پیپ بکشم؟

-نه فکر میکنم چپق است که بزممان از حال و هوای سنتی اش بیرون نیاید.

خنده اش گرفت. پیپش را پر کرد و باز سر جایش نشست. بعد از در عذر خواهی در آمد و

گفت:

-معذرت می خواهم. چند دقیقه ای عقل از سرم پریده بود اما بهترم.

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:

-تو خیلی خوبی. من.....من لیاقت این همه خوبی و مهربانی را ندارم.

- لطفا تعارف را کنار بگذار ولی اگر خیلی دوست داری پاسخ به قول خودت مهربانی ام را بدهی به سوالم جواب بده.البته اگر ناراحت یا عصبانی نمی شوی.
- نه هر چه دوست داری پیرس.
- مادرت راجع به ویلیامز درست می گفت؟
- منظورت تعلل من است؟
- نه!خدای من!راجع به من چه فکری میکنی؟مگر من از تو طلبی دارم؟منظورم کارت سبزم بود.
- مثل این که خیلی عجله داری.از کدام برنامه ات عقب افتاده ای که این قدر شتابزده ای؟
- همیشه این قدر زود عقیده ات عوض می شود؟حتما تمام امتیازاتی که کسب کرده بودم با این سوال پایمال شد.نه؟ شاید با خودش مشکل داشت.دائما اب دهانش را قورت می داد.
- انگار می خواست حرفی بزند اما چیزی به جز شب بخیر نگفت.
- با سرعت خودش را روی کاناپه رساند و چشم هایش را بست.عصبانی از رفتار تحقیر آمیزش بالای سرش رفتم و گفتم:
- جواب سوالم این قدر سخت است؟شاید هم لایق جواب دادن نمی دانی ام؟
- بله.بله درست می گفت.به زودی شما ازادید تا مثل یک امریکایی زندگی کنید و هر کاری دلتان خواست انجام بدهید.حالا اگر راضی شدی ولم کن چون خیلی خوابم می آید.
- تا ساعتها خواب به دیده ام راه پیدا نکرد.از رفتارش سر در نمی اوردم.تنها توجیه رفتارش می توانست غرور بی اندازه اش باشد.دوست نداشت مورد بازخواست قرار گیرد یا کسی به او تحکم کند.حتما فکر کرده با سوالم خواسته ام اهمالش را در ارسال مدارک به رخش بکشم.ان قدر به باز با افکار دلسرد کننده ام ادامه دادم که نفهمیدم چه وقت خواب به سراغم آمد.

روز بعد وقتی از کالج برگشتم مادر کار خودش را کرده بود و تمام مدعوین جشن را دعوت گرفته بود. امیر هم که از ماجرا مطلع شد مثل پدرش در سکوت به تماشا نشست و دم بر نیاورد. دوباره با من قهر کرده بود. حتی به ندرت نگاهم میکرد. بیشتر وقت ها به زیر زمین می رفت و همان جا کارهایش را انجام می داد. بهانه اش هم این بود که درگیر یک پروژه ی سنگین و جدید شده و سخت گرفتار است. شبها تا دیروقت بیدار بود و وقتی به اتاق می آمد که من خواب بودم و صبح قبل از آن که بیدار شوم رفته بود. من هم دست کمی از او نداشتم. پاک گیج شده بودم. میلی به شرکت در جشن نداشتم. چون با برگزاری آن همه ی دوستان و اشنایان امیر در جریان ازدواج ما قرار

میگرفتند. مطمئنا امیر هم از این موضوع وحشت داشت و برای همین هم این قدر دلخور بود. از طرفی مدت ها بود که سنگهایم را با خودم واکنده بودم و دیگر این نوع مهمانی ها برایم جذابیتی نداشت. با دیدن بی بندوباری های غرب و از آن بدتر ایرانی های غرب زده اشوب میشدم. دنبال فرصتی میگشتم تا نظرم را به مادر بگویم که خودش سراغم آمد. من و مادر توی خانه تنها بودیم. هوا سرد و طوفانی بود. مادر بعد از کمی این در و آن در زدن گفت:

-غزال جان دوست دارم شب جشن سنگ تمام بگذاری. می خواهم همه ببینند چه جواهری برای پسرم پیدا کرده ام.

دستش را گرفتم و گفتم:

-مادر دوست ندارم با شما مخالفت کنم اما راستش می خواهم چیزی را بدانید. غزال امروز با غزالی که توی ایران بود فرق کرده است. همه ی آن چیزهایی که روزی برایم ارزش بود حالا از چشمم افتاده است. دیگر نمی خواهم همه بگویند چه دختر قشنگی. یعنی برایم مهم نیست

که دیگران در باره ام چه می گویند. مگر می خواهند بخزنند. اصلانمی فهمم چرا باید برای رضایت دیگران هر روز خودم را به رنگی در اورم. دوست دارم بدانم شما مرا برای صورتم می خواهید یا چیزهای که در من می بینید. من واقعی که به قول خودتان توی دلتان جا دارم کدام است؟ دستش را از توی دستم در بیرون کشید و با بغض گفت:

– خوب گوش کن دختر جان! من هم می خواهم چیزی را بدانم. اگر برای ازدواج شما پافشاری کردم به خاطر این بود که مهتر به دلم افتاده بود و نمی توانستم از تو دل بکنم. به خاطر همه ی چیزهایی که تو داشتی برای اصالت تربیت خانوادگی و البته زیبایی ات.

اما حالا وقتی تو را این طور دست و پا بسته و گرفتار می بینم دیوانه می شوم. رها شدن از قید این ازدواج برایت کار سختی نیست. ولی رهایی دل گرفتارت به این اسانی ها نیست و کسی مسئول ان نیست جز من گردن شکسته. حالا حتی اگر رغبتی به شرکت در این جشن نداری برای راحتی وجدان من این کار را بکن. این آخرین تیر ترکشم است که به سوی امیر می اندازم. باید به او بفهمانم چه جواهری را دارد و قدرش را نمی داند. شاید رگ غیرتش بجنبد و تکانی بخورد.

از تعجب نزدیک بود جیغ بکشم. مادر از کجا فهمیده بود ماجرا چیست؟ حیران پرسیدم:

– شما از کجا می دانید بین ما چه گذشته؟

– خود امیر برایم گفت. یعنی وادارش کردم بگویم. از اول شک کرده بودم. یک مدت گول حرف های تو را خوردم اما برایش تله گذاشتم. آن شب که از کوره در رفت مچش پیش من باز شد. فردای همان شب سر وقتش رفتم و پاپی اش شدم. آن قدر سوال پیچش کردم که مجبور شد اعتراف کند. من هم هر چه از دهانم در آمد نثارش کردم. بعد هم گفتم «نمی گذارم دختر مردم را اینجا غریب کش کنی. خودم گذاشتمش توی دامن تو هم از چنگت درش می

اورم. من با این گیس سفیدم به خواستگاریش رفتم. پدرت ریش گرو گذاشت تا پدرش دختر یکی یک دانه ی عزیزش را به ما داد. بی نوا نمی دانست می خواهی چه بلایی سر دخترش بیاوری. به ما اعتماد کرده بود. حالا اگر دست روی دست بگذارم از سگ پست ترم.»

دیگر صدایش مفهوم نبود. انگار کلمات در دهانش اب می شد و بیرون نمی امد چند بوسه ی کوچک روی موهایش گذاشتم و گفتم:

– شما مادری را در حق من تمام کرده اید. من هیچ گله ای از شما یا پدر ندارم. خب قسمت من این بوده است. شما که نمی خواستید اینطوری شود می خواستید؟

– نه به خدا نه. باور نمی کنم. میدانستم امیر خود رای و کله شق است اما به سلیقه ی مشترکمان ایمان داشتم. فکر می کردم تا تو را ببیند و با اخلاقت آشنا شود دست از لجاجت برمیدارد و با سر به طرفت می اید. امیر همیشه احساساتی و مهربان بود. نمی دانم کجای حسابم غلط بوده است. هرگز امیر را نمی بخشم. اگر تا این حد مخالف بود باید مردانگی می کرد و رضایت به بدبختی یک دختر نمی داد تا ما را به این عذاب وجدان گرفتار کند.

– مادر خواهش میکنم آرام باشید. باز هم می خواهید با تهدید او را به قبول این زندگی وادار کنید؟ اگر بدانید هر دوی ما از لحظه لحظه ی این زندگی مشترک رنج و عذاب می بریم راضی خواهید بود؟ دیگر اجبار کافی است ما باید با هم زندگی کنیم اما با عشق و گرنه از هم جدا می شویم. باور کنید من به این راضی ترم. با این حال در اختیار شما هستم. هر طور که شما بخواهید رفتار میکنم و چشم و گوش بسته دستوره های شما را انجام می دهم تا دلتان راضی باشد. قول می دهم.

- دستت درد نکند مادر جان تو این یک شب را با من راه بیا. خدا میداند اشی برایش بپزم که یک وجب روغن رویش باشد. نمی گذارم با خفت و خواری از او جدا شوی. می خواهم کاری کنم که اگر جدا شدید از دم در تا ۹ کیلومتر آن طرف تر خواستگارهایت صف بکشند باور کن خودم بیشتر از او می سوزم. آخر پسر م است. اما آن دنیایی هم هست. خیالت راحت باشد و همه چیز را به من واگذار کن.

دیگر چیزی نگفتم. نمی دانستم دلم باید برای که بسوزد. برای خودم؟ امیر؟ یا پدر و مادرش؟ پس به تقدیر الهی تن دادم و منتظر ماندم.

روز مهمانی رسید. کار زیادی به عهده ی من نبود به همین خاطر از فرصت استفاده کردم تا نامه ای برای پدر و مادرم بنویسم. مشغول نوشتن بودم که شنیدم صدایم می زنند. مامور پست بود.

- یک بسته پستی برایتان فرستاده اند.

- از طرف چه کسی؟

- خانم و آقای کیانی برای خانم غزال کیانی. لطفا این جا را امضا کنید و بسته را تحویل بگیرید. داشتم زیر ورقه را امضا می کردم که امیر را کنار دستم دیدم. علامت سوال بزرگی توی چشمهایش نشست بود. شانه هایم را به نشانه ی ندانستن بالا انداختم. بسته حجیم بود و سنگین. مشکل می توانستم جلوی پایم را ببینم. امیر بسته را از دستم گرفت و آن را روی میز گذاشت. غرق فکر در جعبه را برانداز می کردم که امیر پرسید:

- نمی خواهی بدانی توی آن چیست؟

نگاهش کردم. چقدر خسته و تکیده بود. استین های پیراهنش را بالا زده بود. گره کراواتش شل و ول به یک طرف کج شده بود. مانده بودم که ان وقت روز توی خانه چه کار میکند. پرسیدم:

-مادر خانه نیست؟

-نه برای انجام کارهایی که نمیدانم چیست بیرون رفته.

دیگر منتظر نماند و پاکت روی بسته را باز کرد. ان را خواند و سوتی کشید بعد با طعنه گفت:
- "تقدیم به بهترین و زیباترین عروس دنیا، غزال." هدیه ای از طرف طرفداران پروپا
قرصت است. باید برای این همه جاذبه به تو تبریک بگویم.

بعد بی اعتنا کاغذ را روی جعبه انداخت و رفت. یادداشت را دوباره خواندم. موجی از شوق به دلم راه یافت. با خوشحالی جعبه را برداشتم و با زحمت ان را به اتاقم بردم.

دیدن لباس زیبایی اهدایی پدر و مادر امیر پایم را سست کرد. بی اراده نشستم و پارچه ی لطیف اش را لمس کردم. این همه مهربانی قلب و روحم را می لرزاند. از شادی گر گرفته بودم. نمی دانستم چطور باید جواب محبت های ان دو موجود عزیز را بدهم. می دانستم وقتی پایان داستان برسد قلبشان به سختی خواهد شکست.

با شنیدن صدای مادر بیرون امدم تا تشکر کنم. اما تا مرا دید تند داخل اتاق هولم داد و خودش هم همراه با خانمی که نمی شناختمش وارد شد.

-غزال جان این خانم یک ارایشگر مصری است. سالهاست می شناسمش. در کارش استاد است. تنها کاری که میکنی این است که خودت را دست او بسپاری. میدانم چه می خواهی

بگویی. اما فقط همین یک شب را طاقت بیاور. بعد از آن آزادی. اصلا فکر کن امشب جشن عروسی ات است.

تا امدم اعتراض کنم در اتاق رابست و رفت. تمام آن روز را در خاطرات جشن عروسی ام غرق بودم. ای کاش میتوانستم همه ی آنها را از خاطرم بزدايم اما چه ارزوی بی ثمری. لحظه لحظه های آن شب جلوی چشم هایم می رقصید. باز آن تب لعنتی گریبانم را گرفته بود و تنم را در مشت های داغش می فشرد. چیزی مثل چکش به شقیقه هایم می خورد و تا مغز استخوانم نفوذ میکرد. دیگر کاری از قرص های مسکن هم بر نمی آمد. فقط دلم می خواست تنها باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشد. می خواستم در خلوت تنهایی خودم چشم های تبارم را روی هم بگذارم و تا صبح قیامت بخوابم. میدانستم پایان راه نزدیک است. باید آرام آرام تکه های خرسده ی غرورم را کنار هم میچیدم و به هم بندشان میزدم.

ساعت دیواری به من می فهماند که باید خلوتم را رها کنم و برای گذراندن شبی به ظاهر شاد و رویایی آماده شوم. خیلی وقت بود حاضر و آماده روی تک صندلی اتاقم خیال میبافتم. صدای همهمه ی مهمان ها از طبقه ی پایین به گوش میرسید. از سر اجبار بلند شدم و قبل از ترک اتاق نیم نگاهی به اینه انداختم. همه چیز در اینه عالی و بی نقص بود. موهای سیاهم که نیمی از آن را پشت سر جمع شده بود و نیمی دیگرش روی شانه هایم میریخت با لباس صورتی ام تضاد دلنشینی داشت. ارایش ملایم صورتم که تاکید زیادی روی آن داشتم ملاحظت خاصی به چهره ام می بخشید. اما هیچ کدام از این ها نمی توانست آتش درونم را خاموش کند.

بالای پله ها ایستادم تا نفسی تازه کنم. امیر پایین پله ها ایستاده بود و سرگرم حرف زدن با یکی از مهمان ها بود. مثل همیشه موهایش را به طرز زیبایی شانه کرده بود. پله ها را یکی یکی پایین میرفتم. هر چه بیشتر به امیر نزدیک میشدم ضربان قلبم تندتر می شد. نه نباید احساساتم را بروز می دادم. آنها به من تعلق داشتند. فقط مال خودم بودند. صدای مادر شوهرم مرا به خود آورد.

-غزال جان! عزیزم! من و امیر اینجا هستیم. بیا پایین.

روی آخرین پله بودم که چهره ی شنای تو جهم را جلب کرد. مایک بود که با خوشحالی به طرفم می آمد.

-سلام غزال. امشب خیلی قشنگ شده ای.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم و گرم خوش و بش با مایک شدم. چند دقیقه بعد می خواستم به طرف مادر بروم که برق نگاه پراشتیاقی توی چشم هایم نشست. امیر بی آنکه مژه بزند به من زل زده بود. برق چشمهایش آشنا بود و دیگر با من غریبی نمی کرد.

دوباره سرم تیر کشید. پلک هایم را به هم فشردم و نگاهم را از نگاه امیر دزدیدم. نمی دانم یک ساعت اول بر من چه گذشت. همراه مادر شوهرم مثل گوشت قربانی هر بار به سوئی کشیده می شدم. همه ی کسانی که به من معرفی می شدند از حسن سلیقه ی امیر در انتخاب همسر تعریف میکردند. به خودم که ادمم امیر کنارم ایستاده بود و پابه پای من از مهمان ها تشکر میکرد و به آنها خوش آمد میگفت. مادر امیر در یک فرصت کوتاه در گوشم نجوا کرد:

-این ها از کجا خبردار شده اند که امیر ازدواج کرده؟ من که به کسی چیزی نگفته

بودم. تازه می خواستم غافلگیرشان کنم.

این دیگر باورکردنی نبود. تا به حال فکر می کردم همه ی اینها کار مادر باشد. کلافه شده بودم. سرگیجه رهایم نمی کرد. دیگر توان ایستادن نداشتم. دستم را که به طرف شقیقه هایم بردم امیر زیر گوشم گفت:

-این ۲ نفر آخرین کسانی هستند که باید با آنها آشنا شوی بعد از ان ماموریتت تمام میشود فقط چند دقیقه دوام بیاور.

راست میگفت بعد از ان خانم و آقای پیر دیگر کسی نیامد. چند دقیقه بعد بازویم در دست امیر بود و او راه را از میان جمعیت برایم باز میکرد تا گوشه ی خلوتی بنشاندم. ظاهرا از رنگ و رویم پی به حالم برده بود. لیوانی نوشیدنی در دستم گذاشت و گفت:

-بخور. رنگت پریده.

با تغییر گفتم:

-من نوشابه ی الکلی نمی خورم.

خیلی جدی گفت:

-نباید هم بخوری. من هم نمی خورم.

بعد با لبخندی اضافه کرد:

-فقط یک شربت ساده است. با خیال راحت بخور.

شربت جان تازه ای به من داد. پلک های ملتهبم خود به خود روی هم می افتاد. به شدت گیج و خواب الود بودم. اما سنگینی نگاه خیره امیر نمی گذاشت آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را از هم باز کردم.

-بین امیر! اگر قصدت این است که مرا بترسانی موفق نمی شوی. چون من واقعا بی تقصیرم. اصلا نمی دانم کدام آدم بی کاری این همه ادم را خبر کرده که تو ازدواج کرده ای. باور کن تا امشب هیچ کدامشان را ندیده بودم. خودم بیشتر از تو جا خورده ام. پس این طوری نگاهم نکن.

زیر لب خندید و از جیب کتش تکه روزنامه ای در آورد و گفت «بین» عکس کوچکی بود از من در لباس عروسی همراه با متن کوتاهی که از ازدواج من وامیر خبر میداد. با دهانی باز به امیر نگاه کردم. خونسرد و آرام روزنامه را از دستم بیرون کشید.

-اینجا رسم بر این است خبر ازدواج ساکنین بومی را در روزنامه های محلی چاپ کنند. من خودم این کار را کردم چون برای گرفتن اقامت لازم بود.

باز هم همه ی حساب هایم به هم ریخت. از دست امیر دیوانه شده بودم. چرا کسی پیدا نمی شد به من بگوید چه کار دارد میکند. پس دلیل این همه انزوای منی اش چه بود؟ وقتی همه می دانستند ازدواج کرده چرا این همه مدت توی خانه پنهان شده بود؟ توی این افکار دست و پا میزدم که صدای مرد جوانی مرا به خود آورد. داشت از من تقاضای رقص میکرد. می خواستم مودبانه او را از سر خود باز کنم که امیر پیش دستی کرد و با لبخند مرموزی گفت:

-متاسفانه ایشان از رقص های غربی سررشته ای ندارد.

-حیف شد. باعث افتخارم بود که با یک زن زیبای شرقی برقصم.

این دعوت ها مرتبا تکرار می شد و امیر به نوعی همه را از سر من باز میکرد. با این که تصور رقصیدن با مرد غریبه ای برایم مشکل بود. اما از این که امیر به جای من تصمیم می گرفت حرصم در آمده بود. شاید پیش خودش خیال میکرد صاحب اختیار من است که به جای من

جواب می داد. اما بعد از چند برخورد با بعضی مهمان های سمج توی دلم از امیر تشکر کردم که با درایت خودش مر از شر آنها خلاص می کند. برای این که خواب از سرم بپرد تصمیم گرفتم کمی با امیر حرف بزنم. برای همین پرسیدم:

- راستی هیچ کدام از بچه ها نیامده اند. مادر حتی نگار را هم دعوت کرده بود. نمی دانم چرا او هم نیامد؟

- من دلیلش را می دانم. فریبا و سعید برای آشنایی سعید با خانواده فریبا رفته اند. اما دلیل نیامدن سروش و نگار چیز دیگری است.

- مثلاً چی؟

- چون با هم قهر کرده اند هیچ کدامشان نیامده اند.

- قهر؟ چرا؟

- راستش فکر کنم نقشه ی سرکار خانم گرفته. ظاهراً سروش دو روز پیش از نگار خواستگاری کرده نگار هم دست رد به سینه اش زده و گفته خیال ازدواج مجدد ندارد و می خواهد برگردد ایران. حالا سروش دلخور است و از دیدن او گریزان. نگار هم سر لج افتاده و برای این که سروش را نبیند نیامده.

- این دیگر چه جور قهر کردن است؟ مهمانی مادرت چه ربطی به آنها داشت؟ خب هر دو می آمدند اما کاری به کار هم نداشتند.

- لابد عشق های از قبل برنامه ریزی شده این جور از اب در می آید.

طعنه می زد. ترجیح دادم چیزی نگویم. حوصله ی درگیری نداشتم. خدا خدا می کردم مهمانی زودتر تمام شود. نمی فهمیدم چه شده. فقط میدیدم روحم در قلب تنم نمی گنجد. انگار اسیر

قفسی شده بودم . می ترسیدم از پاییفتم و غش کنم . همان موقع یکی از دوستان امیر سراغش آمد و او را به طرف دیگر سالن کشاند . بلافاصله مادرش جای او را گرفت. از کارهای مادر و پسر خنده ام گرفته بود. مثل این بود که نوبت گذاشته باشند.

-غزال جان حواست پیش من نیست؟

-ببخشید مادر کمی خسته ام. نفهمیدم چی گفتید.

-داشتم می گفتم خیالت راحت باشد. کار امیر تمام است. امشب مطمئن شدم نه تنها تو را می خواهد بلکه به هیچ قیمتی حاضر نیست از دستت بدهد.

اعتمادی به گوش هایم نداشتم. فکر کردم حالا چه وقت شوخی است. مادر هم وقت گیر آورده. -به نظر من امشب به دیوانه ها شبیه تر است تا ادم های عاقل. درست مثل شاهینی که دنبال شکار باشد یک لحظه هم رهایت نمی کند. برای همین هم با من سرسنگین شده.

-مگر شما چه کرده اید؟

-عزیزم امشب به خودت نگاه کرده ای؟ مثل یک تکه ماه شده ای. همه دارند از متانت و زیبایی شرقی تو حرف میزنند. امیر هم از این بابت کلافه شده و همه ی این ها را از چشم من میبیند. وای مثل این که پیشخدمت با من کار دارد.

راه افتاد و رفت. دلم می خواست حرف های شیرینش را باور کنم اما نمی توانستم. امیر مغرورتر از این حرف ها بود که مادرش فکر می کرد. شاید می خواست لج بازی کند. شاید هم قدرت نمایی.

در گیرودار افکار ضد و نقیضم بودم که باز هم با تقاضای رقص دیگری مواجه شدم اما هنوز جواب نداده سروکله ی امیر پیدا شد و بعد از دست به سر کردن طرف دندان هایش را به هم فشرد و با غیظ گفت:

- نمی فهمم چرا امشب همه هوس کرده اند با تو برقصند؟

در حالیکه از سرعت عملش تعجب کرده بودم و فقط برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- نمی دانم شاید می خواهند غریب نوازی کنند. شاید هم توی پیشانی ام نوشته به زودی تنها می شوم می خواهند زا اب گل الود ماهی ایرانی بگیرند.

نگاهش غمگین توی چشمهایم ماند و محزون گفت:

- برویم ان طرف سالن چیزی بخوریم. از گرسنگی ضعف کرده ام.

قبل از این که چیزی بگویم نیمی از راه را طی کرده بودیم. تقریباً مرا دنبال خودش

میکشید. موقع شام هم از بغل دستم تکان نخورد. کم کم داشت حرف های مادرش باورم می

شد. اما نه. گمانم از سر مخالفت با مادرش بود که این قدر به من توجه می کرد. تکلیف خودم را

نمی دانستم. دلم می خواست می فهمیدم میان لج بازی مادر و پسر چه نقشی دارم. با این که به

شدت گرسنه بودم چیزی از گلویم پایین نمی رفت. فقط با غذاهای توی بشقاب بازی می

کردم. امیر هم برعکس گفته اش چیز زیادی نخورد و با این که تمام مدت حواسش به من بود

تا چیزی کم و کسر نداشت باشم. از نگاه کردن به من طفره میرفت. باز هم سر درد به سراغم

آمد. راه گلویم بسته شده بود. نمی توانستم نفس بکشم. ناخودآگاه دستم را به گلویم بردم. به

هوای تازه احتیاج داشتم. فکر کردم چطور خودم را از این جا نجات بدهم که دیدم پدر روبه

رویم ایستاده است.

- خانمی پاشو با این پیرمرد مریض عکس یادگاری بپرداز بینم.

لبخندی زدم و دست داغ و تب دارم را در دستش گذاشتم.

-عروس قشنگ من چرا اینقدر داغ است؟ تب کرده ای بابا جان؟

-نه پدر جان هوای این جا گرم است.

بعد از چند عکس که از زوایای مختلف با او انداختم امیر را صدا کرد و گفت:

-امیر جان نکند می خواهی این دفعه هم توی عکس

ها نباشی؟ چند عکس دسته جمعی گرفتیم و شنیدم

که پدر به امیر گفت:

-حالا خودتان دوتا عکس بگیرید.

و بعد از گفتن این حرف امیر را به سمت من هول داد. امیر متین و آرام کنارم ایستاد. اما باز پدر گفت:

-نه بابا جان! این چه طرز عکس گرفتن است؟

بعد دست امیر را دور کمرم حلقه کرد. حلقه ی انگشتانش که دور کمرم پیچید دلم از جا کنده

شد. تا آن شب چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. نمی توانستم بر هیجان کشنده ام فائق

شوم. این همه نزدیکی طاقتم را طاق می کرد. عطر تنش را با تمام وجود حس میکردم و بیشتر

و بیشتر تاب مقاومت را از دست می دادم. پژواک تپش های کوبنده ی قلبم در گوشه هایم می

پیچید و صدا می کرد. داشتم مثل یخ در مقابل افتاب آب می شدم. دیگر هیچ کدام از اعضای

بدنم به فرمانم نبود. انگار فلج شده بودم. امیر که پی به حالت غیرعادی ام برده بود حلقه ی

دستهایش را تنگ تر کرد. به زور خودم را بالا کشیدم و دهانم را به گوشش نزدیک کردم.

-لطفا مرا از اینجا ببر.....

ملتسمانه نگاهش می کردم. همه چیز جلوی چشم هایم می چرخید و در مهی خاکستری محو می شد. همان طور که دستش دور کمرم بود از زمین کنده شدم.

کسی داشت شانهِ هایم را می مالید. صدای مادر از آن دورها به گوشم می رسید.

-غزال جان! چرا این طوری شدی؟

بعد با تشر به امیر گفتم:

-چه بلایی سرش آورده ای که به این روز افتاده؟

-به خدا من کاری نکردم. وسط عکس گرفتن میان دستهایم از حال رفت.

کسی با ملایمت صورتم را نوازش می کرد. قدرت باز کردن چشم هایم را نداشتم. این بار امیر بود که صدایم می کرد.

-غزال! خواهش میکنم چشم هایت را باز کن. زود باش. حرکتی بکن. داری مرا می

ترسانی. اگر صدایم را می شنوی حرکتی بکن.

ثمره ی تلاشم چیزی جز فشار خفیفی بر پلک هایم نبود. امیر ذوق زده مادرش را صدا زد.

-مادر جان مادر جان پلک هایش را به هم فشار داد. صدایم را می شنود. فکر کنم کمی بهتر شده.

مایعی شیرین از گوشه ی لب هایم به دهانم سرازیر شد. دقایقی گذشت تا توانستم به

زور چشم هایم را باز کنم. سعی کردم نقش لبخندی روی لب هایم بنشانم. امیر مضطرب

نگاهم می کرد. می خواستم از جایم بلند شوم. چقدر سرم سنگین بود. تلاشم بیهوده بود

اختیار دست و پایم را نداشتم. با صدایی بریده و خسته نالیدم:

-نمی توانم حرکت کنم. بدنم خشک شده. نکند فلج شده باشم؟

امیر به سرعت مادر را کنار کشید و روی زمین کاناپه زانو زد و با صدایی ملایم گفت:
 - نه غزال چیزی نشده. نترس بی جهت نگرانی بیا برای نشستن کمکت می کنم.
 بعد بی آنکه حرفی زده باشم دستش را پشت کمر و شانه ام گذاشت و به سوی خود
 کشید. بی حس نشستم. مادر با عجله پاهایم را روی زمین گذاشت تا امیر بتواند بلندم کند. از
 دو طرف زیر بغلم را گرفت و گفت:

- زود باش دختر خوب. باید بلند شوی. حتما می توانی. سعی کن روی پاهایت بایستی.
 ایستادم اما همچنان بدنم سنگین و کرخت بود. چند قدمی با کمک امیر راه رفتم. مثل ادم
 اهنی پاهایم را روی زمین می کشاندم. زیر لب زمزمه کردم:

- دیگر نمی توانم بگذار بنشینم.

خودم را روی نزدیک ترین مبل رها کردم. مادر نفس راحتی کشید و همان طور که با عجله
 از اتاق خارج می شد گفت:

- خدا را شکر. خیالم راحت شد. بهتر است سری به سالن پذیرایی بزنم. نمی خواهم کسی
 متوجه بدحالی غزال شود.

امیر صندلی کوتاهی را کنار دستم کشید و رویش نشست. همان طور که مضطرب نگاهم می
 کرد گفت:

- می خواهی دکتر خبر کنم؟ شاید لازم باشد.

کم جان و بی رمق گفتم:

- حالا نه. بعدا سر فرصت.

پیشانی ام را لمس کردم و ادامه دادم:

-چیز مهمی نیست. فقط کمی تب دارم. شاید سرما خورده ام. حالا خیلی بهترم. شاید بد نباشد سری به مهمان ها بزنی.

جدی و قاطع سری تکان داد و گفت:

--لطفا جز به سلامتی خودت به چیزی فکر نکن. هنوز هم عقیده دارم بهتر است سری به بیمارستان بزنی. باید بفهمیم چرا این طور شده ای؟ با سماجت گفتم:

-نه اصلا احتیاجی نیست. گفتم که حالم خوب است.

خواست چیزی بگوید که مادرش از راه رسید و با هیجان خاصی گفت:

-امیر جان! مهمان ها می خواهند بروند. بهتر است به غزال کمک کنی و چند دقیقه ای به سالن برگردید تا با آنها خداحافظی کنید.

امیر معترض میان صحبت مادرش دوید و گفت:

-مادر خواهش میکنم در این شرایط به فکر پنهان کاری نباشید. مگر اشکالی دارد؟ غزال حالش مناسب این کار نیست. من خودم برای خداحافظی می ایتم همین کافی است.

بعد هم غرولند کنان بلند شد تا از کتابخانه خارج شود. از قیافه ی مادر پیدا بود دلش نمی خواهد جشن با این وضع تمام شود. با تلاش و جدیت از جایم بلند شدم و گفتم:

-مادر اگر کمی کمک کنید همراهتان می ایتم.

امیر به سرعت عقب گرد کرد و با لحن خشنی گفت:

-این چه کاری است که می کنی. حال تو اصلا خوب نیست. چرا دست از این رودربایستی های مسخره بر نمی داری؟ با اطمینان از کاری که می کردم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-این کار لازم است. می خواهم موقع خداحافظی کنار مادر بایستم.

با نگاه عاقل اندر سفیهی براندازمان کرد. بعد مستاصل دستی تکان داد و با تردید گفت:

-پس برای راه رفتن به من تکیه کن می ترسم نتوانی تعادلت را حفظ کنی و بیفتی.

با کمک او از کتابخانه بیرون امدم و کنار در ورودی ایستادم. می لرزیدم. از شدت سرما تنم یخ کرده بود و دندانهایم به هم می خورد. امیرکه متوجه شده بود با غیظ رو به من و مادرش گفت:

-بفرمایید. دیدید گفتم حالش خوب نیست. گوش نکردید و کار خودتان را کردید. ادم از دست شما و کارهایتان دیوانه می شود.

بعد به سرعت به طبقه ی بالا رفت شالی آورد و روی شانهِ ام انداخت و با خشونتی که صدایش را دورگه کرده بود گفت:

-بدون لج بازی این شال را روی لباست بینداز بحث هم نکن.

حرفش را گوش دادم و در دل از حرف شنوی ام احساس رضایت کردم
گرمای مطبوعی که در یاخته هایم نفوذ کرد کمب آرامم کرد.

مدعوین یکی پس از دیگری به سراغمان می آمدند و می رفتند و من طوطی وار جملاتی را بر زبان می اوردم. حرفی برای تشکر یا چیزی شبیه خداحافظی. به نظر می آمد که تا سپیده دم روز بعد باید از آن گروه سان ببینم. کم کم فارسی و انگلیسی را در هم امیخته بودم و جملاتی نامفهوم از میان لبهایم بیرون می جست. زانوهای لرزانم هر چند لحظه یک بار زیر تنم تا می شد. امیر کاملاً نزدیکم ایستاده بود و از گوشه ی چشم مراقبم بود. عاقبت طاقت نیاورد سر در گوشم گذاشت و با لحن متهم کننده ای گفت:

-حالا لج بازی کن تا یک وقت کم نیاوری.

از حرفش دلم گرفت. من واقعا قصد لج بازی نداشتم. فقط نمی خواستم ابروی آنها بریزد. با صدای بغض الودی گفتم:

-اشتباه میکنی. به خدا نمی خواهم لج بازی کنم.
با ملایمت گفت:

-خیلی خوب. حالا اینطور مظلومانه حرف نزن. همینطوری یک چیزی گفتم اخر می دانم حالت خوب نیست. پس لااقل به من تکیه کن و سنگینی ات را روی من بینداز.

قبل از آن که چیزی بگویم دستش را دورم پیچید و مثل این که کودکی را در اغوش بگیرد مرا به خود تکیه داد. هر وقت میدید دارم می افتم سریع و با قدرت مرا می گرفت و بالا می کشید. اگر مرا ان طور نگرفته بود بارها با صورت روی زمین می افتادم. از وضعیت ایستادنمان به شدت معذب بودم. آرام زیر لب زمزمه کردم:

-نمی دانم کار درستی میکنم در حضور دیگران این طور به تو تکیه داده ام؟ با تمسخر گفت:

-بی جهت خودت را ناراحت میکنی. این قضیه غیر از خودت توجه کس دیگری را جلب نمی کند. یادت که نرفته. همه فکر می کنند تو همسر هستی. ضمنا این جا ایران نیست که این قدر خودت را مقید میکنی. اگر درست نگاه می کردی میدیدی که از خیلی هایشان محترمانه تر رفتار کرده ایم.

چیزی برای گفتن نداشتم. کمی مکث کرد و دوباره گفت:

-نکند فکر می کنی دارم از وضعیت تو سوءاستفاده می کنم؟هان؟اگر این طور است باید خدمتتان عرض کنم که در حال حاضر غیر از خستگی مفرط چیزی حس نمی کنم.باشنیدن جمله ی اخرش تمام تنم یخ کرد.با کندی و ضعف خودم را کنار کشیدم و گفتم:
-باید ببخشی.

سعی کردم صاف سر جایم بایستم همان وقت یکی از خانمها برای خداحافظی با من دست داد اما تا دستم را رها کرد زانوهایم به کلی خم شد و اگر واکنش به موقع امیر نبود نقش زمین می شدم.با یک دست محکم در اغوشم گرفت.بعد از خداحافظی با زوج دیگری که داشتند خانه را ترک می کردند اهسته گفتم:

-خیلی خوب.مدال طلای لج بازی مال تو.حالا راضی شدی؟دختر عجب رویی داری!
دیگر تلاشی برای رهایی از دستش نکردم.حتی قدرت تکلم هم نداشتم و به تکان دادن سر اکتفا می کردم تا کسی پی به اشفتگی ام نبرد.چقدر خوابم می امد.پلک هایم را به زور از هم باز نگه داشته بودم.با خروج اخرین مهمان و بسته شدن در خانه پدر به سرعت به طرفمان امد و طبق معمول همیشه که هر بار با اسم تازه ای صدایم می کرد گفتم:

-تربچه نقلی من چرا به این روز افتاده؟ بعد دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

-خدایا!چه تبی!امیر زودتر این دختر را به تختخوابش برسان.از دور میدیدم دارد غش میکند.تا تو او را ببری من دکتر خبر می کنم.زود باش معطل نکن.

حس می کردم در هوا معلق شده ام. امیر از زمین بلندم کرده بود. با بی حالی گفتم: «لطفاً مرا بگذار زمین. با کمی کمک می توانم راه بروم.» اما می دانستم دارم بلوف میزنم. بی آنکه به حرف هایم توجهی کند گفت:

-امشب حسابی خسته شده ام. این هم سر بقیه اش.

بعد با شوخی اضافه کرد:

-اما خودمانیم خیلی سبکی. با این سرعتی که داری لاغر می شوی ممکن است همین روزها روی زمین محو شوی. از روزی که آمده ای به شدت ضعیف شده ای درست نمی گویم؟ همان طور که پلکهایم روی هم می افتاد سرسری زمزمه کردم:

-نمی دانم.

-نمی دانی یا نمی خواهی بگویی؟

دیگر نفهمیدم چه شد. هر از گاهی میدیدم کسانی به اتاقم می آیند. گیتا نگار مادر همه ی آنها با من حرف می زدند ولی از حرف هایشان سر در نمی اوردم. انگار زبانشان را بلد نبودم. هیاهوی عجیبی توی سرم می پیچید و بی تابم می کرد. و آن وقت نم دستمال خنکی روی پیشانی او از التهامم می کاست. گاهی میان کسانی که می دیدم غریبه ای هم بود. نمی دانستم خوابم یا بیدار. شاید بیدار بودم. مردی کنارم نشسته بود که او را نمی شناختم. از نگاهش ترسیدم. فریاد زدم:

-تو کی هستی؟

غریبه دستم را میان دستش گرفت. این بار بلند تر فریاد زدم:

-به من دست نزن.

چرا صدایم را نمی شنید؟ خونسرد و آرام کار خودش را میکرد. میدیدم که بازویم را با چیزی محکم می بست. از ترس به گریه افتادم و باز هم نیش زنبوری که به دستم فرو میرفت. دیگر چیزی نفهمیدم.

شب بود. تاریک تاریک. نه شاید روز بود. دیگر روز و شبم را نمی شناختم. اصلا چه فرقی می کرد. یک بار از سرما به خود می لرزیدم و زمانی مثل گوی اتشینی می سوختم و از درون گر میگرفتم. بعد آرامش به سراغم آمد. کم کم هوشیار شدم. از سرمی که به دستم بود فهمیدم بستری شده ام.

با شنیدن صدای امیر بیدار شدم. انگار داشت با مادرم صحبت میکرد. -خیالتان راحت باشد مادر جان. ما مراقبش هستیم. سرمای سختی خورده است. الان خودش اینجا نشسته.

بعد سکوت بود و دوباره گفت:

-نه نه باور کنید. خطر کاملا رفع شده. فعلا نمی تواند صحبت کند چون صدایش به شدت گرفته است. در اولین فرصت که توانست حرف بزند با شما تماس میگیریم.

می خواستم بگویم گوشی را به من بدهد. اما هنوز زبانم در اختیارم نبود. فقط گوشه هایم میشنید. با چشمانی خمار از خواب پایین و بالا رفتن امیر را توی اتاق دنبال میکردم. چقدر چهره اش مضحک شده بود. با آن موهای اشفته و چشم های گودافتاده مثل کسی بود که تازه از زندان آزاد شده باشد. چشمهایم را بستم. خنده ام گرفته بود. فکر کردم کاش مامان قیافه اش را میدید. آن وقت می فهمید مریض چه کسی است من یا او؟ و باز به دنیای بی خبری فرو رفتم.

با نوازش دستهایی مهربان و گرم بیدار شدم. تابش اشعه افتاب از میان پرده ی کرکره نیمه بسته ی اتاق چشمم را زد. سرم را آرام برگرداندم و مادر را کنار دستم دیدم. چهره اش تکیده و پیرتراز همیشه بود. با زحمت گفتم:

-اب اب می خواهم.

تماس اب با لبهای خشک و عطش زده ام لذت بخش بود. دوباره با بی حالی پرسیدم:

-ساعت چند است؟ خیلی وقت است خوابیده ام؟

با دیدن قطره های اشک گوشه ی چشمش هوشیار شدم. پرسیدم:

-مریض بوده ام؟ پس همه را به در دسر انداخته

ام. نه؟ سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

-نه عزیزم این حرف را نزن.

چند بار گونه ام را بوسید و گفت:

--خدا را شکر دوباره سلامتت را به دست آورده ای. دکتر میگفت خدا تو را به ما

برگردانده. حالا با استراحت کن تا به بقیه هم بگویم هوشیار شده ای و با من حرف هم زده

ای.

تا رسیدن شب از توضیح دادن طفره رفت. وقتی توانستم کمی بنشینم و اولین بشقاب سوپ را

با کمک مادر بخورم پرستاری که چند بار دیده بودمش سرم را از دستم در آورد. بی ان که

پرس و جویی بکنم بی صبرانه منتظر آمدن امیر بودم. لحظات برایم به کندی می گذشت. اما او

نیامد. غصه می خوردم و بی قرار دیدنش بودم. اما با غرور و سرسختی با خواسته ام مبارزه می

کردم تا از او حرفی نزنم. عاقبت با التماس به مادر گفتم:

- شما را به خدا بگوئید چه اتفاقی افتاده است. چرا برایم نمی گوئید
بیماریم چیست؟ مادر گفت:

- پزشک معالجت خواسته تا حقیقت را برایت بگوئیم. اما هنوز نمی دانم کار درستی است یا
نه. میدانی عزیزم از همان شب مهمانی تا: روز بعد بیهوش بودی. اما ۲ روزی هست که
نیمه هوشیاری. اگر همه اش خواب بودی به خاطر تزریق داروهای خواب آور و آرام
بخشی بود که به تو تزریق میکردند.

اب دهانش را قورت داد و بعد از کمی مکث ادامه داد:

- همه ی ما به شدت ترسیده بودیم و روز و شبمان را نمی فهمیدیم. همان شب دکتر بالای
سرت آوردیم. اول فکر کردیم سخت سرما خورده ای. اما دکتر از اشتباه درمان آورد. او معتقد
است..... در اثر یک شوک ناگهانی و بیشتر از آن خود داری و سکوتت در مورد اتفاقی که
برایت افتاده این بیماری گریبانته را گرفته است. وقتی راجع به تو از من پرسید گفتم در این
شهر غریبی و از راهی دور به اینجا آمده ای. به او گفتم که ما خانواده ی همسرت هستیم و از
خانواده ی خودت اینجا کسی را نداری. تصمیم گرفت با امیر هم صحبتی بکند. نمی دانم بین
انها چه گذشت. چون امیر از کم و کیف آن چیزی نگفت. فقط بعد از آن دیگر به اتاقت نیامد. تا
قبل از آن یک لحظه از تو غافل نمی شد. حتی شرکت هم نمی رفت. اما از دو روز پیش به این
طرف دیگر به اتاقت نیامد فقط ساعت به ساعت حال تو را از ما می پرسید.

در دل دکتر را نفرین کردم و گفتم:

- ولی نمی فهمم ایم مهملات چیست که به شما گفته است. خودتان شاهد بودید که من چه قدر
طبیعی بوده ام. نمی دانم این تشخیص پرت و پلا را از کجا آورده و به شما تحویل داده؟ من

فقط سرما خورده بودم. شاید کمی خستگی و بی خوابی هم به ان اضافه شده بود. نه چیزی بیشتر از ان.

مادر دستم را گرفت و گفت:

-یادت می آید یک بار به شوخی برایم گفتمی از وقتی اینجا آمده ای نمی توانی گریه کنی؟ باز یادت می آید روزی که توی دستشویی از شدت گریه به ان روز افتادی؟ اینها همه از بیماری ات ناشی می شده. ان تب های لعنتی و این که همیشه خواب الود و خسته بودی همه نشانه های یک فشار عصبی شدید بوده است و ما با حماقت انها را ندیدیم و گذاشتیم بیماری در وجودت ریشه بدواند. تا به این وضع بحرانی و خطرناک بیفتی. من یکی که هرگز خودم را نمی بخشم. مجبور شدم وضع تو و امیر را برای پدر هم بگویم. چاره ی دیگری نداشتم.

-ولی چرا؟ آخر او بیمار است. نباید ناراحتش می کردید. این کار چه لزومی داشت؟

-لازم بود عزیزم. خیلی هم لازم بود. حالا پدر هم می خواهد با تو صحبت کند. می روم صدایش کنم.

چند دقیقه بعد پدر کنارم نشسته بود. با مهربانی به سرم دستی کشید و گفت:

-چطوری دختر گلم؟ حالا دیگر من پیرمرد را سیاه میکن. حقش بود خودت همه چیز را برایم میگفتی. هر وضعی برای ما پیش می امد بهتر از این نبود که دختر جوان زیبایی مثل تو تا یک قدمی مرگ پیش برود؟ دختر جان تو فکر کرده ای دل ما از سنگ است؟

با گریه ای که این بار از سر شوق بود خودم را جلو کشیدم. دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به سینه ی مهربانش چسباندم. برای لحظه ای عطر تن پدرم به مشامم رسید. صورتم خیس از اشک بود. باورم نمی شد که این زن و مرد تا این حد مهربان و پاک دل

باشند. از روی هر دوشان خجالت می کشیدم. با این که مقصر نبودم اما ناخواسته من هم در رنج و عذابی که می کشیدند سهیم بودم. زیر لب نالیدم:

- آخر چطور می توانستم حرفی بزنم وقتی شما ان قدر بیمار بودید.

همان طور که مرا به سینه اش می فشرد با شوخی گفت:

- با ما به از این باش که با خلق جهانی. دختر جان از حالا به بعد نمی خواهم ما را به چشم

دیگران نگاه کنی. می خواهم باور کنی که امروز ۲ پدر و ۲ مادر داری و ما را مثل آنها بدانی .

بعد اهی کشید و گفت:

- من نمی خواهم شرمنده و روسیاه از این دنیا بروم.

- پدر! خواهش میکنم این طوری حرف نزنید. من واقعا شما را دوست دارم و هیچ گله ای از شما

ندارم.

- پس خوب گوش کن. من با امیر هم صحبت کرده ام. دیگر وقت توییح و تنبیه او گذشته

است. چون بهتر از هر کسی می دانم اگر یک زندگی به اجبار پیوند بخورد چطور با ورزش

نسیمی از هم می پاشد و فرو میریزد.

از حرفش دلم گرفت. بوی خوشایندی از ان به مشام نمی رسید.

باز شنیدم که گفت:

- فکر می کنم اگر مدتی با امیر روبرو نشوی بهتر است. امیر هم پیشنهادم را پذیرفت. به

همین خاطر تصمیم گرفت ماموریت چین را قبول کند و برای : هفته به سفر برود. او خودش

هم به کمی فکر کردن نیاز داشت. من از بابت تو خیالش را راحت کردم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-حالا دیگر باید هواپیمایش پرواز کرده باشد. اما راجع به تو. من فکر میکنم توی این مدت فقط باید استراحت کنی و دنبال تفریح و خوش گذرانی باشی تا سلامتت را به دست بیاوری. فکر درس و کالج را هم نکن. برای درس خواند همیشه وقت داری. بعدا جبران میکنی. وقتی امیر از سفر برگشت می نشینید و تکلیف خودتان را با هم روشن می کنید. بی ان که به چیزی جز خیر و صلاح خودتان فکر کنید. از هر دوی شما می خواهم که این بار با عقل و درایت و هوشیاری انتخاب کنید. در مورد خانواده ات هم اصلا نگران نباش. اگر شما تمایلی نداشتید که به زندگی مشترکتان ادامه بدهید خودم شخصا با انها صحبت میکنم و با شناختی که از جناب کریمی و خانمشان دارم انها هم با میل و رغبت از تصمیم شما استقبال میکنند. حالا فقط باید به : هفته ی دوست داشتنی فکر کنیم که هر : برای تفریح و استراحت به ان نیاز داریم. باشد؟

بعد موهایم را از روی صورتم کنار زد و ادامه داد:

-بخند. زود باش. دوست دارم ان چال روی گونه ات را ببینم.

فکر کردم کور از خدا چه می خواست؟ دو چشم بینا. خدا برای امیر رسانده بود. حالا دیگر پدرش هم پی به ماجرا برده بود و تمام مشکلاتش به خودی خود حل شده بود. پس او هرگز به من علاقه نداشته است. اگر هم گاهی از دستش در رفته و محبتی کرده به خاطر مهربانی ذاتی اش بوده است و بس. اگر غیر از این بود چرا تنهایم گذاشته؟ ان هم وقتی چنین بیمار و ناتوانم.

ان : هفته همه چیز عالی و بی نقص گذشت. انها بیش از اندازه مهربان بودند. هفته ی اول هنوز دوان نقاهتم را می گذراندم و فعالیت کمی داشتم. انها فکر می کردند از عوارض بیماری ام است اما موضوع چیز دیگری بود. من با خودم درگیر بودم. ساعتها می نشستم و با خودم حرف

میزدم. تمام دفتر خاطراتم را زیر و رو کردم. همه ی آن خاطرات پیش رویم جان می گرفت و دوباره بی رنگ می شد. در خلال مرور خاطراتم چیزی توجهام را جلب کرد. دیدم که لحظات بی شماری توانسته بودم نظر امیر را به خودم جلب کنم. اما همه ی آنها پس یا پیش از ماجرای اب گوشت پارتی یا وقتی که پدر و مادرش آمده بودند و همین طور روز جشن که ابروی خانوادگی اش در خطر بوده است. پس همه ی این مدت خودم را گول می زده ام. غیر از آن هیچ وقت حرف یا حرکتی که دلیل عشق و علاقه اش به من باشد نشنیده یا ندیده بودم.

شبی طولانی و بی پایان بر من گذشت. آن شب که مهتاب از میان پنجره ی اتاق سوت و کورم به مهمانی ام آمد روبه روی اینه ایستادم و به صورت بی رنگ غزال مسافر خیره شدم. هنوز هم توی چشمهایش یک عالم قصه ی نگفته بود. بی اختیار دستم را به گونه ی شیشه ای مسافر غریب ساییدم و با مهربانی گفتم:

-خسته ای؟ نه؟

-اره خیلی. خسته از سفر. سفری که آغازش را نمی دانم ولی پایانش نزدیک است.
-دیدید! همان اول گفتم بیا برگردیم. تو نیامدی. حیف. حیف که دیر فهمیدی. خیلی دیر می بینی خودت را به چه روزی در آورده ای؟ می بینی چطور اشناترینت هنوز با تو غریبی می کند. می ترسم. می ترسم آرام آرام تو هم از جنس این قاب شیشه ای شوی و برای همیشه اسیران بمانی.
-می دانم. تقصیر من بود. فکر می کردم سفر عشق اسان است. مسافر کوچه های عاشقی بی ریا طلب عشق می کرد اما نه تنها پیدایش نکرد که در پس کوچه های آن هم خودش را هم گم کرد. بغض غربتی که از همان اول در گلویم نشست حتی لحظه ای رهایم نکرد. دیگر من مانده ام با یک آسمان ارزو، پای خسته و دلی وامانده یک سرگردان ساده ی اسیر سرنوشت. حالا تو بگو با امیر چه کنم؟ به او چه بگویم؟

-برو. دور شو! از خانه و صاحب خانه بگریز. از این زندگی اجباری و بی عشق بگذر. به همان اسانی که پا به این خانه گذاشتی به همان اسانی دل از آن بکن. این تاوان انتخاب اشتباه تو است که باید پردازی. پس به پاس عشقی که در سینه پنهانش کرده ای دلت را بردار و برو و فقط بگو «خداحافظ»

همچنان خیره نگاهم میکرد. بلورهای اشک روی صورتش برق میزد. چند لحظه ساکت ماند بعد لب های لرزانش از هم باز شد:

–خدا حافظ.

دیگر از آن غزال مرده و گرفتار خانه خبری نبود. هر روز از روز قبل بهتر می شدم. روحیه ام به کلی عوض شده بود. به خاطر خوشنودی پدر و مادر امیر با آنها همراه شدم و از تمام جاهای دیدنی و جالب دیدن کردم. در این مدت چند روزی را هم با گیتا و نگار گذراندم. نگار هم مثل من گرفتار مشکلات خودش بود. منتها با کمی تفاوت. او در مقابل خواستگاری سروش در مانده بود. میترسید به ازدواج مجدد فکر کند. گاهی می گفت بهتر است به ایران برگردم و زمانی از برگشتن به ایران هراسان بود. از حرف مردم می ترسید. وقتی از من کمک خواست گفتم:

–حالا که تا اینجا آمده ای و یک بار با چشمان بسته ازدواج کرده ای نباید برایت سخت باشد که بار دیگر امتحان کنی. لا اقل این بار جلوی پایت را می بینی. اگر به سروش علاقه داری به او اعتماد کن. شاید خدا او را سر راه تو قرار داده تا مرهمی باشد برای زخم های چرکینی که جمشید به روحت وارد کرده. فقط عجله نکن!

: روز به برگشتن امیر مانده بود که مادر خبر سفرشان را به من داد. می خواستند برای دیدار با شاهین و همسرش پیش آنها بروند. تا آن موقع به او نگفته بودند برای چه کاری به امریکا آمده اند. حالا که از جریان مطلع شده بود برای دیدنشان بی تاب می کرد. از طرفی می خواستند موقع برگشتن امیر با هم تنها باشیم تا برای ادامه یا گسستن زندگی مشترکمان به توافق برسیم. با دلهره به مادر گفتم:

- نمی شود کمی دیگر هم بمانید؟ با رفتنتان خیلی تنها میشوم.

پدر به جای مادر جواب داد:

- خانم گل! قرار نشد از حالا بترسی. خودم مثل شیر پشت سرت هستم.

بعد پاکتی حاوی اسناد و مدارکی را دستم داد.

- اینها را پیش خوت نگه دار. ممکن است به دردت بخورد.

- چیه؟

- تعدادی برگ سهام مربوط به شرکت های معتبری که می تواند سود سالیانه ی قابل توجهی

را در اختیار بگذارد. علاوه بر آن همیشه با بالا رفتن ارزش سهام مبلغ سرمایه ات هم اضافه

می شود. این هدیه ای است از طرف من و مادر به تو.

- ولی من نمی توانم قبول کنم. این ها باید به دست فرزندانتان برسد. آخر چرا این ها

را به من میدهید؟ مادر دخالت کرد و گفت:

- غزال جان اینجوری بهتر است. ما می خواهیم تو از نظر مالی مستقل باشی و نیازی به امیر

نداشته باشی. این حق توست نه چیزی بیشتر از آن. اگر با هم ماندید که هر دو از آن استفاده می

کنید و گرنه این حداقل کاری است که کمی وجدانمان را راحت می کند. تو که نمی خواهی این

ارامش را از ما دریغ کنی.

مقاومت بی فایده بود. چاره ای جز پذیرفتن هدیه شان نداشتم. قبل از این که بدانم اوراق را به

نام من خریده بودند. توی فرودگاه وقتی می خواستم از آنها جدا شوم قدرت مهار گریه ام را

نداشتم. بی وقفه اشک می ریختم. دلخور از ضعفی که نشان داده بودم گفتم:

- نمی دانم این معالجاتی که دکتر رویم کرده مرا به کجا می رساند. نه به آن چند ماه گذشته که نمی توانستم دو قطره اشک بریزم نه به حالا که سیل راه انداخته ام.

با رفتن آنها دوباره تنها شدم. به خانه که رسیدم بیش از آن چه که فکر می کردم جایشان را خالی دیدم. از شدت گریه سرم داشت منفجر می شد. دوش آب گرم کمک کرد تا کمی از درد آن بکاهم. سر سجاده ی نماز از خدا خواستم لطفش را از من دریغ نکند. بعد دست به کار شدم. اثاثیه ام را جمع کردم. تک تک چمدان ها را به طبقه ی پایین کشاندم و کنار در ورودی گذاشتم.

هنوز تا صبح روز بعد فرصت باقی بود. امیر زودتر از ۲۷ ساعت دیگر به خانه بر نمی گشت. می خواستم قبل از برگشتن او رفته باشم. حلقه ام را از انگشتم در آوردم و در مشت فشردم بعد آن را روی پیش بخاری گذاشتم. کوسنی از روی مبل برداشتم و کنار بخاری دیواری روی زمین لم دادم. نگاهم بی هدف گرد اتاق می چرخید. گوش دادن به موسیقی ملایم برایم شیرین بود. دکمه ی ضبط صوت را فشار دادم. صدای شاعر در فضا پیچید.

سرم روی کوسن بود و در امواج آرام صدای گوینده و گرمای روحبخش بخاری گم شدم. کم کم چشمانم گرم شد و شاعر همچنان می خواند:

چو کبوتر لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه

گسستم صدایی در گوشم زمزمه کرد:

-غزال! غزال! نمی خواهی بیدار شوی؟ خندیدم. برو پی کارت. من خواب نیستم.

-غزال! غزال جان.

چقدر شبیه صدای امیر بود. باز هم خیالاتی شده ام. چه رویای دلفریبی! باید خودم را از این رویاها بیرون بیاورم. ناچار پلک هایم را از هم گشودم. کسی روی دو پا کنارم نشسته بود. چند بار پلک زدم. نه درست میدیدم خودش بود که داشت با دقت براندازم میکرد. نبضم تند شد و مستی خواب از سرم پرید. آثار برفی که روی موهایش نشسته بود نشان می داد تازه از راه رسیده. حیرت زده نگاهش می کردم. وقتی مطمئن شد بیدارم نفس راحتی کشید از جایش بلند شد و گفت:

-مثل اینکه انتظار دیدنم را نداشتی کاملا بهت زده به نظر می رسی.

باید بر خودم مسلط می شدم. به سرعت نشستم. دستی به موهای اشفته ام کشیدم و کمی طول کشید تا به حال عادی برگشتم. مثل همیشه برای کاهش اضطرابم در لاک لودگی فرو رفتم. شوخ و بی خیال گفتم:

انتظارت را که نداشتم اما حیرتم به خاطر آمدنت نیست. از این بابت است که بیشتر به ادم برفی می مانی تا خودت. کمی طول کشید تا شناختم.

تازه یادش افتاد که برف روی سرش را بتکاند.

-خوش آمد گویی خوبی بود. مثل اینکه در نبود من روحیه ی بشاشی پیدا کرده ای. خیال سفر هم که داری.

چشمهایش را از چمدانهایم بر نمی داشت. نگاهی به چمدان ها انداختم و بی خیال گفتم:
- سفر که نه. اما دیگر وقتش است که مستقل شوم.

روی زمین نشست و با تمسخر گفت:

- چه عالی! جایی را هم در نظر گرفته

ای؟ بلند شدم و گفتم:

- اره یک جایی را دیده ام. می خواهم فردا قطعی اش کنم. چیزی می خوری؟

- ممنون می شوم اگر یک فنجان چای به من بدهی. این قدر چای خورده ام که خودم هم شده
ام.

خنده ام گرفت. مشغول دم کردن چای بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- مادر کجاست؟ خوابیده؟

- نه آنها رفته اند سری به شاهین و خانواده اش بزنند. خیال دارند : هفته ای پیش آنها بمانند. بعد
هم برگردند ایران.

- خبر دارند می خواهی خانه ی مستقل بگیری؟

- هنوز نه. اما بعد از این که سروسامان گرفتم خبرشان میکنم. دوست دارم اگر بشود هفته ی
آخر بیایند پیش خودم.

- چه پشتکار و شجاعتی! ظاهرا بدون اتلاف وقت دنبال به دست آوردن استقلال هستی.

تمسخر کلامش را نادیده گرفتم و دوستانه گفتم:

- خب دیگر. همین الانش هم دیر شده. البته حالا که زودتر برگشتی بهتر شد. می توانی برای

انتخاب اپارتمان کمکم کنی. راستی اصلا چی شد که زود برگشتی؟ تقریبا غافل گیر شدم.

نگاه مستقیمش به چهره ام عذابم می داد.

-کاملاً پیداست غافل گیر شده ای. خدا کند سرزده آمدن من برنامه هایت را به هم نریخته باشد. زودتر امدم چون کارم انجا تمام شده بود و ماندنم دیگر لزومی نداشت. اما در مورد پیدا کردن خانه البته که کمکت می کنم ولی یک شرط دارد. باید به جایش برایم کاری انجام بدهی.

با تردید گفتم:

-چه کاری؟

بی توجه به سوالم فنجان خالی را با انگشت می چرخاند. کمی توی اشپزخانه پرسه زدم تا شاید به حرف بیاید. اما فقط نگاهم می کرد و باز هم نگاه چشم از من بر نمی داشت. پرسیدم:

-روزه ی سکوت گرفته ای؟

باز هم چیزی نگفت. کلافه شده بودم. وانمود کردم که عصبانی شده ام می خواستم از کنارش رد شوم و از اشپزخانه بیرون بروم که با دست راهم را سد کرد.

-شرطم را قبول میکنی؟

به او اعتماد کامل داشتم. جواب دادم:

-هر چه باشد با این که حتی حدس هم نمی زنم چه کاری از من می خواهی.

چهره اش رنگ پریده و خسته بود. دلم برایش سوخت. جدی تر از قبل پرسیدم:

-مسئله جدی است؟

-کاملاً.

-از دست من کمکی بر می آید؟

- فقط از عهده ی تو بر می آید.

- سراپا گوشم.

- این دقیقا همان چیزی است که من لازم دارم. فقط به من فرصت بده تا دوش بگیرم و کمی سر حال بیایم. تو هم برای چند ساعت آینده ات برنامه ریزی نکن. می خواهم یک نفر را جلویت کالبد شکافی کنم.

چشم هایم از حدقه بیرون زده بود. خنده کنان گفتم:

- نترس! دیگر می دانم این طور مواقع چه فکر هایی به سرت می زند. منظورم روح و روان ان یک نفر است.

به فکر بچه گانه ام خندیدم. با خوشحالی گفتم:

- تنها شرط این است که از اول تا آخر حرف هایم ساکت باشی و فقط اگر سوالی پرسیدم جواب بدهی. نه عصبی شوی نه ناراحت! اگر نمی توانی از همین الان بگو.

- ای بابا! بین برای یک اپارتمان فسقلی چه ها که نباید بکنم. باشد هرچه تو می گویی قبول. ساعتی بعد روبه روی هم نشسته بودیم. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را روی هم گذاشت. من هم سراپا گوش بودم و چشم.

می خواهم داستانی برایت بگویم. داستان پسر شیطان و بازیگوشی که فقط از پنج تا دوازده سالگی در ایران زندگی کرد. مادرش تمام عقاید و ایده هایش را ذره ذره در گوشت و پوست او تزریق کرد و از او یک امریکایی ایرانی تبار ساخت. انها مثل یک روح بودند در دو بدن. اوائل وضعیت خوب بود ولی بعد ها وقتی پسرک به مرد جوانی تبدیل شد برای ارضای غرورش دست به مقاومت زد که البته همیشه مادرش برنده بود. رشته ی تحصیلی، شغل، محل سکونت یا حتی نوع اتومبیلی که می خرید طبق سلیقه او بود. بالاخره پسر در اقدامی متهورانه

دختری را برای ازدواج به خانواده اش معرفی کرد. اما تیرش به سنگ خورد. چون دیگر حتی پدر هم وارد معرکه شده بود. مرد جوان باز هم بازنده ی میدان بود. آنها زیرک و هوشیار بودند. به ایران برگشتند و مدتی او را به حال خودش رها کردند. بعد دست به کار شدند و وقت و بی وقت دختر را به او پیشنهاد می کردند. می خواستند پسر را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. او مدتی مقابلشان مقاومت کرد و هر بار به بهانه ای آنها را از سر خودش باز کرد. تا اینکه یکدفعه همه چیز به هم ریخت. دختری سر راه مادر قرار گرفته بود که به نظرش بی نهایت ایده ال می رسید. این بار نظارت غیر مستقیم را کنار گذاشت و دستور ازدواج صادر کرد. چون و چرایی در کار نبود. آنها از علاقه پسر به خودشان آگاه بودند و پا را در یک کفش کردند که یا قبول ازدواج یا عاق والدین.

نفس عمیقی کشید. صدایش گرفته و مغموم در گوشم پیچید.

-ان مرد جوان را می شناسی؟ بقیه داستان را تا اینجا که به خودت مربوط می شود را می دانی.
-بله هم ان مرد را می شناسم و هم کسی را که در نزده وارد شده. اما گفتن این حرف ها دیگر لزومی ندارد. من که دارم به پای خود از زندگی ات کنار می روم. اخر این قصه هم دارد به خوبی و خوشی تمام می شود و شاهزاده ی قصه به ارزو هایش می رسد.

بلند بلند شروع به خندیدن کرد. خنده ای نا بجایش مرا ترساند. مضطرب لبم را به دندان گزیدم. یک دفعه آرام شد، به چشم هایم زل زد و جدی گفت:

-چه نویسنده ی ماهری می شوی تو! به همین سادگی داستان را به پایان رساندی؟ کاش همینطور بود که می گوئی. اما تو ... تو هنوز نیمی از داستان را نمی دانی. این چیز ها را از قبل هم می دانستی. اما این را نمی دانی که نه تنها بی اجازه وارد شدی، بلکه تمام حسابها و برنامه هایم

را به سادگی به هم ریختی. تو زندگی راحت و بی دردسرم را به چنان وضع نابسامانی کشاندی که در خواب هم نمی دیدم.

چشم هایم سیاهی می رفت. دهانم خشک و تلخ شده بود. با خود گفتم: «این مرد چه می گوید؟ حتما دیوانه شده. من زندگی اش را به هم ریخته ام. او تمام کارهای خودش را با وقاحت به من نسبت می دهد.» به شدت هیجان زده و خشمگین بودم. از جایم بلند شدم تا از سالن بیرون بروم که به سرعت خودش را به من رساند، دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و با قدرت تمام مرا نشانده.

–قرارمان که یادت هست؟

دسته ی مبل را در چنگ فشردم. چاره ای نداشتم. قول داده بودم به حرف هایش گوش کنم.

–حالا می رسیم به قسمت مهیج داستان. خوب می دانستم از راه دور قدرت مبارزه با آنها را ندارم. از یک طرف علاقه ای که به آنها داشتم و از طرفی بیماری پدر مرا وادار به سکوت می کرد. خودم را به دست سرنوشت سپرده بودم که موضوع تازه ای علم شد. چیزی فرا تر از یک لجبازی کودکانه.

خودت خوب می دانی خیلی از جوان های مقیم خارج از کشور به دلائل شخصی و یا سلیقه ی ایرانی شان برای ازدواج سراغ دختران هم وطن شان می روند. از بخت بد من، درست در همان گیرودار که حرف ازدواج مان پیش آمد شاهد سرانجام نا موفق دو نفر از دوستان ایرانی ام بودم. یکی از آنها سروش است که داستانش را می دانی و ان یکی حمید دوست و همکلاس دوران کودکی ام که مدتها بود از او بی خبر بودم و ناگهان سر و کله اش پیدا شد. با دیدن من یکدفعه سر درد دلش باز شد. برایم تعریف کرد که با همسرش جنگ و جدال شدیدی دارد و حتی گاهی کارشان به زد و خورد می کشد. علتش را جویا شدم با تاثیر گفت: «عدم تفاهم

اخلاقی». می گفت که اوائل اصلا این طور نبوده و اگر می دانسته غلط می کرده دست به چنین ازدواجی بزند. او بعد از دوازده سال سفری دو ماهه ای به ایران می کند انجا با دختری آشنا می شود که از هر نظر شایسته بوده. سرانجام هم با عشق و علاقه پیمان ازدواج می بندند. اما بعد از مدتی که در این کشور لعنتی ماندگار می شوند همه چیز به هم می ریزد و دختر، تازه خود واقعی اش را نشان می دهد. در واقع کس دیگری می شود. زنی که دیگر از نجوا های عاشقانه اش خبری نبوده و اگر بعد از کارها و تفریحات شخصی اش وقتی گیر می آورده و گوشه چشمی هم به حمید نشان می داده برای یادآوری عیب ها و ایرادهایش بوده. هم حمید و هم سروش مرتب به من هشدار می دادند مواظب باشم کلاه سرم نرود و طلاق حمید درست مصادف شد با آغاز زندگی ما. با اینکه ادم خرافاتی نیستم اما کم کم خیالاتی موهوم به سراغم آمد. انگار همه چیز دست به دست هم می داد تا مرا از چیزی بر حذر کند. دچار وسواس شده بودم. اگر در شرایطی مشابه شرایط دوستانم قرار می گرفتم چه؟

همیشه رویای یک زندگی گرم و صمیمی را در دل پرورانده بودم. با اینکه هرگز اعتراف نکرده بودم ولی به خاطر غیرت و تعصب ایرانی ام ته دلم ازدواج با یک دختر ایرانی را می پسندیدم. اشکال کار اینجا بود که داشتن خانواده ای به سبک ایرانی در اینجا ارزوئی محال است.

زن ایرانی طبق عادت و سنت های دیرینه اش یاد می گیرد وفادار باشد و مطیع. با گفتن بله مجبور است تا آخر خط بماند و دیگر راه گریزی برایش نیست. اگر هم چنین کند باید درد بیوه گی و مطلقه بودن را به جان بخرد. اما اینجا بیوه گی معنائی ندارد. طلاق از اب خوردن اسانتر است. پس چرا در بند بمانند. برای انها دیگر وفا و ایثار و گذشت مفهومی ندارد. بسیاری از انها که از کشور مردسالارانه شان به این کشور بی دروپیکر پا می گذارند "ما" را

دور می ریزند و "من" می شوند و همین مساله علت بسیاری از هم پاشیدگی های کانون گرم خانواده های ایرانی در اینجاست.

دردسرت ندهم. هم چه بیشتر به این مسئله فکر می کردم اهمیت ان را بهتر درک می کردم. احساس می کردم در راهی افتاده ام که گریزی از ان ندارم. برای هر عکس العملی دیر شده بود چون وکالتی به پدرم داده بودم تا کار را تمام کند. دیگر حق طبیعی خودم می دانستم با تو و زندگی مشترکمان سر جنگ داشته باشم. وقتی خبر آمدنت را شنیدم پاک به هم ریختم. باید جلوی این اتفاق را می گرفتم. اما همه چیز چنان تند و شتاب زده پیش می رفت که نمی توانستم روند ان را کنترل کنم. ناچار تصمیم گرفتم به شیوه ای غیر معمول با این ازدواج تحمیلی رو به رو شوم .

نمی خواستم پدر و مادرم را از دست بدهم و از طرفی با شنیدن این حرف مادر که تو از بچگی علاقمند آمدن به خارج بوده ای اطمینان داشتم بعد از مدت کوتاهی از این وضع استقبال هم خواهی کرد. به هر حال پیه جنگ و جدال و ناسزا شنیدن را به تنم مالیدم و منتظرت ماندم. روزی که امدی میان زمین و هوا معلق بودم. عذاب وجدان لحظه ای راحتم نمی گذاشت. برای اینکه چند ساعتی دیرتر با تو رو به رو شوم مایک را به جای خودم به فرودگاه فرستادم و عاقبت نادم و پشیمان از وضعی که برای خودم به وجود آورده بودم راهی خانه شدم. بین راه نقشه می کشیدم که از کجا شروع کنم و هزاران بار تصمیمم را عوض کردم و هزار بار دیگر جملات را در ذهنم مرور کردم. بهترین کار این بود که چند ساعتی تامل کنم و بعد کم کم وضعیت را برایت روشن کنم. اما در خواب خر گوشی بودم و غافل .

نمی دانستم چطور در چشم بر هم زدنی همه چیز به هم می ریزد. به محض رسیدن به خانه در جا خشک شدم. تو با وقار و متانت رو به رویم ایستاده بودی. می دانستم به قدر کافی وقت

داشته ای تا دستی به سرورویت بکشی اما تو به ساده ترین شکل ممکن جلویم ظاهر شدی، با مانتو و روسری، محجوب و سر به زیر. نگاهت انقدر معصوم بود که توان هر کاری از ادم سلب می شد. من به انتظار دیدن ماده روباهی مکار بودم که به کمین طعمه اش نشسته است اما در عوض روبه رویم بره ای معصوم و بی پناه ایستاده بود. به بهانه ای از پیش چشمت گریختم. نمی دانم چقدر طول کشید تا بر ضعف و دودلی ام غلبه کردم و پیش تو برگشتم تا به خیال خودم هم چه سریع تر ماجرا را تمام کنم و خلاص شوم. موقع حرف زدن از نگاهت می گریختم. جسارت نگاه کردن به تو را نداشتم. همه چیز را صادقانه برایت گفتم و باز هم مغلوب شخصیت تو شدم. همه ی حرفها را شنیدی، صبور و خاموش اما گیج و بهت زده. نه اشکی، نه اهی نه چنگ و دندان نشان دادنی. رنگت چنان پریده بود که فکر می کردم هر لحظه ممکن است غالب تهی کنی.

دیگر پشت نگاهت هیچ چیز نبود. حتی صدایم را هم نمی شنیدی. متوحش شدم و به خودم تشر زد که مرد با این دختر چه کردی؟

وقتی با آن خونسردی با مادرم صحبت کردی باز هم تکانم دادی. یک لحظه از ذهنم گذشت نکند از ماجرا خبر داشته ای. اما از کجا می توانستی بدانی؟

هیچ وقت نفهمیدی وقتی با آن چهره ی خسته و بی نهایت معصوم تقاضای جایی برای استراحت کردی چقدر از خودم متنفر شدم. داشتم زیر نفوذ امواج منفی نگاهت نیست و نابود می شدم که از جلوی چشمم دور شدی و توانستم نفس راحتی بکشم. تا مدتها از اتاقت صدایی نمی آمد. دلشوره امانم را بریده بود. چرا هیچ کاری نمی کردی؟ دست کم گریه ای یا حرکتی تا بدانم زنده ای.

به دفعات پشت در اتاقت امدم. بالاخره با شنیدن صدای ضعیفی ارام گرفتم.

این قایم باشک بازی تا شب سوم ادامه داشت. همان شب ضربه ی مردافکن دیگری نوش جان کردم. تو تو با خروار خروار غرور به دیدنم امدی. موهایت را پوشانده بودی و به قدری مودب و سنگین حرف زدی که به کلی خلع سلاح ام کردی. در دل نالیدم: «خدایا چرا این دختر همه چیزش با بقیه فرق دارد و غیر قابل پیش بینی است؟» در کمال شجاعت در کنارم نشست و گفתי شرایط تحمیلی ام را می پذیری. صورت حساب مخارجت را می خواستی تا

مدیون نمایی. با این رفتارت مرا به جایی کشاندی که گفتم شاید اصلا ازدواجی در کار نبوده و مرا به بازی گرفته ای .

باید از ازدواجمان مطمئن می شدم. از رفتار معقول یا بهتر بگویم نا معقولت به شک افتاده بودم و عکسهایت دلیل محکمی بود برای باور ازدواجمان . با چه حالت دلپذیری تور روی سرت را بالا گرفته بودی و من در جادوی چشمهای عکست اسیر شدم. ان قدر که که اگر صدای پاهایت را نمی شنیدم ساعت ها مبهوت می ماندم. همه چیز و همه کارت برایم دیدنی بود. از طرز حرف زدن با مادر لذت می بردم. شیفته ی حاضر جوابی ات شده بودم. شاید به همین خاطر بود که دوست نداشتم آقای کیانی صدایم کنی. وقتی دعوتم را برای شام رد کردی یادم افتاد با نگاه خریداری براندازت کنم و همان شب با خودم عهد بستم نگذارم شیطان وسوسه ام کند. نمی خواستم گرفتارت شوم .

به سروش فکر می کردم و به حمید. روز بعد وقتی گفתי بی صبرانه منتظرم بوده ای در دل گفتم: بالاخره شروع کرد، دارد بازی در می آورد اما زهی خیال باطل. باز هم مرتکب پیش داوری غلط شده بودم که البته در مورد تو تازگی نداشت.

برای فرار از تو باید زودتر مستقلت می کردم. نمی خواستم فرصتی پیدا کنم تا عاشقت شوم. از تو می ترسیدم. حتی خواستم برای خودت غذا تهیه کنی. ولی دیدی که یک شب هم طاقت نیاوردم. همان وقت بود که فهمیدم دست پختت را هم دوست دارم.

کم کم چنان به حضورت عادت کرده بودم که بعد از پایان ساعت کاری یک راست به خانه می آمدم. نمی خواستم زمان با تو بودن را از دست بدهم. میانه راه بودم که دیدم از آنچه می ترسیدم به سرم آمده. کی یا چطور نمی دانم. از ترس برملا شدن راز درونم هیچ وقت مستقیم به چشم هایت نگاه نمی کردم. رفتار متین تو اجازه ی هر اقدام سبکسرانه را از من می گرفت و گاهی هم عصبانی ام می کرد. دلم می خواست راه را برایم باز کنی تا به علاقه ای که در دلم ریشه دوانده بود اقرار کنم. اما تو بیش از آنچه فکر می کردم محتاط بودی. فقط من برایت غریبه و نا محرم بودم. غرورم جریه دار شده بود. تازه یادم افتاد همسر قانونی و شرعی ام هستی. با اولین تماس دستم چنان از جا پریدی که مستی عشق از سرم پرید. بی جهت خودم را گرفتار تو کرده بودم. باید تا می توانستم از تو می گریختم.

ان روزهای پرهیز به قدر ماهی بر من گذشت. هیچ می دانی چقدر منتظر بودم؟ منتظر اشاره ای تا با سر به سویت بیایم. تو سراغم آمدی اما نه ان طور که می خواستم. امدی تا از جدایی حرف بزنی. همان وقت فهمیدم که دیگر جای درنگ نیست. با احتیاط پرده از احساس واقعی ام برداشتم. می خواستم اول گوشه چشمی از تو ببینم تا بتوانم از عشق و احساسم برایت حرف بزنم و اینکه چقدر به تو محتاجم. اما تو همه رویا هایم را به باد دادی.

ان شب باورم شد که دلت از سنگ است. نباید می گذاشتم از من دور شوی. وقتی از شغل و مستقل شدن گفتی ندانستی چه آتشی به جانم انداختی. تمام غیرت و تعصبم به جوش آمده بود. حالی که قبل از ان به هیچ زنی نداشتم.

تجربه ای غریب. با شنیدن مبلغ پس اندازت افکار احمقانه ای به مغزم رسوخ کرد. دیوانه شده بودم. حتی می توانستم تو را بکشم. تصور بودن با دیگری برایم غیر قابل تحمل بود، اما باز هم اشتباه روی اشتباه. از حماقت های خودم به تنگ آمده بودم و خودت بهتر می دانی بعد از آن قضایا چطور به موضوع اقامتت چنگ انداختم و با چه ترفندی تو را پیش خودم نگاه داشتم. می خواستم کم کم به من عادت کنی و از گناه گذشته ام چشم پیوشی تا بتوانم راهی به دلت پیدا کنم.

من جسمت را نمی خواستم. چون خوب می دانی در این مملکت این طور مسائل سهل الوصول تر از آن است که کسی را مستاصل کند. من روح تو را می خواستم. این رفتار و افکارت بود که مرا به سوی می کشید و بی قرارم می کرد.

هیچ وقت از قوه ی جاذبه ات در امان نبودم. جواهرات را پس گرفتم چون تحمل نداشتم حتی یک بار هم برای از دست دادنشان آه بکشی و تو چنان در خود فرو رفته بودی که حتی نپرسیدی چطور آنها را به دست آوردم. از ابگوشت پارتی ایرانی نگویم بهتر است. هرگز نفهمیدی بعد از آن تا چه حد در تصمیمی که از قبل گرفته بودم راسخ تر شدم. این که تو را از دید همه پنهان کنم. به خصوص اینکه می دیدم علاقه ای به من نداری. نمی خواستم بگذارم دیگران نظرت را جلب کنند. نمی دانی در آن لباس سنتی چقدر وسوسه انگیز شده بودی. تمام بچه های شرکت به حالم غبطه می خوردند. شاید خنده دار به نظر بیاید اما تازه آن وقت بود که فهمیدم در ارزی دیدن چهره ی بی حجابت می سوزم. دایم با خودم کلنجار می رفتم که راهی بیابم تا تو را به دست بیاورم. وقتی دلیل مخالفتت را با رفتن به کمپینگ را شنیدم و دانستم که دوستانت از ماجرای ازدواجت چیزی نمی دانند و مجرد حسابت می کنند، چنان پریشان و اشفته شدم که آن بلا را سر خودم آوردم و چه بلای شیرینی! تا چند روز از محبت و پرستاری

مهربانانه ات بهره مند شدم. کاش هر روز بلایی سرم می آمد. خبر بیماری پدر و آمدنشان را که شنیدم وحشت کردم .

ترسیدم از فرصت استفاده کنی و همه چیز را به انها بگویی، ولی تو با قلب مهربانت به کمکم امدی تا خطری متوجه پدر نشود. نمی توانی تصور کنی از این توفیق اجباری چه قندی توی دلم اب می شد. در عرض چند ساعت مزایایی را به دست می اوردم که در خواب هم نمی دیدم. تماشای فیلم عقدهمان، دست کردن حلقه ازدواج و از همه مهمتر یکی شدن اتاقمان. باور نمی کنی اگر بگویم هیچ فکر خطائی در سرم نبود. فقط می خواستم در اتاقی بخوابم و هوائی را تنفس کنم که تو در ان نفس می کشی. می بینی چه دیوانه ای از من ساخته بودی؟

صدایش گرفته و خفه به گوش می رسید. تا مدتی جز صدای تیک تاک ساعت صدای دیگری نبود. امیر پشت به من جلوی بخاری دیواری چمباتمه زده بود. چهره اش را نمی دیدم. احساسم را گم کرده بودم. انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم جز اعترافات که از دهان او می شنیدم. هنوز مردد بودم. شاید می خواست امتحانم کند. اما چنان لحظه لحظه ی حوادث یادش بود که حیرت زده ام می کرد. ارزشی جز باور حرف هایش نداشتم. می دانستم توان حرف زدن برایش نمانده. نمی توانستم در برابر اشفتگی اش بی تفاوت باشم.

بی صدا بلند شدم.

-از حرف هایم خسته شدی؟

-نه. فقط می خواهم یک لیوان نوشیدنی خنک برایت بیاورم.

لیوان را از دستم گرفت و تشکر کوتاهی کرد.

-با آمدن پدر و مادر سه نفر از عزیزترینهایم کنارم بودند. از فرودگاه که برگشتم از دیدن صحنه ی رو به رویم از خود بی خود شدم. مثل فرشته ای زمینی پشت سر پدر ایستاده بودی

وبا محبت نوازشش می کردی. صورتت میان قاب سیاه موهایت مثل مهتاب بود. خشکم زد. از شدت التهاب غوغای در دلم بر پا شد. انگار هزاران رشته ی سیاه و براق روی شانه هایت ریخته بودی. زیبایی وحشی و خیره کننده ات مرا از پا می انداخت. می دانستم از کارهایم دلخوری اما رفتارم غیر ارادی بود. به اتاق مشترکمان که پا گذاشتیم افسار زدن به احساسم کار سخت و دشواری بود. تمام شب خواب به چشمانم راه پیدا نکرد. نزدیک صبح رویای شیرینی به سراغم آمد.

تو به صندلی ام نزدیک شدی کنارم زانو زدی و سر کوچکت را روی پاهایم گذاشتی و من تا می توانستم موهایت را نوازش کردم. چشم هایم را که باز کردم هنوز گرمای وجودت را حس می کردم. تمام آن شب خودم را لعنت کردم. حاضر بودم هر چه دارم بدهم تا آن حرف های مسخره روز اول از ذهنت پاک شود. اما صد افسوس که از

دولتی سر مادر اوضاع صد بار بدتر شد. وقتی به اصرار او لبهایم را روی گونه ات گذاشتم مثل قطعه یخی سرد و سنگی بود. جای لبهایم را که از صورتت پاک می کردی دلم شکست اما چنان نگران بودم که دل شکستگی از یادم رفت. اولین بار بود که اشک هایت را میدیدم. عاقبت توانستم تو را در اغوش بگیرم اما فقط جسم بی جان را. منتظر شدم تا به هوش بیایی. می خواستم به این بازی خطرناک پایان بدهم. دیگر طاقت نداشتم. من تو را می خواستم. آخر هیچ کس مثل تو نبود. هیچ کس.

اما تو عواطفم را نادیده گرفتی. گفתי ظرف دو ساعت اول همه چیز را از هم پاشیده ام و با دست خودم زندگی ام را تباه کرده ام. ارزو می کردم «کاش هرگز ندیده بودمت.»

این میان فقط نگار را کم داشتیم که او هم از راه رسید و تیشه به ریشه ی زندگی مان زد. با بلایی که سرش آمده بود زندگی خودمان را هم لجن مال می دیدی. می خواستی تلافی همه ی ازدواج های غیابی را سر من در بیاوری. تلافی سروش نگار و همه ی انها که میشناختیم و نمی شناختیم. هوس کرده بودی با نگار زندگی کنی. همین یک کارت باقی بود. اول با پیشنهادات در مورد سروش و نگار مخالفت کردم اما بعد که از خیالت برای خانه گرفتن با نگار آگاه شدم عزمم را جزم کردم. ان قدر زیر گوش سروش خواندم که به سرعت دست به کار شد. البته خودش هم امادگی داشت اما با اصرار من در این کار راسخ تر شد. تازه خیالم از این بابت راحت شده بود که مادر دمار از روزگارم در آورد. از وکیل خانوادگی مان گفت و اخبار خوش ایندش. دیگر بهانه ای نداشتم تا تو را پیش خودم نگه دارم. حتما ساز جدایی کوک می کردی. شنیدن تصمیمشان برای برگذاری مهمانی مرا به مرز انفجار رساند. مادر گفت می خواهد تو را به همه نشان دهد. از مهمانی می ترسیدم. نمی خواستم گنجم را در معرض دید عموم قرار دهم. در خیال خودم پی راهی میگشتم تا دلت را نرم کنم. اما سوالت در مورد کارت منصرفم کرد. فهمیدم هنوز به جدایی فکر میکنی. روز بعد هم گرفتار مادر شدم. انقدر پاپی ام شد که مجبور شدم همه چیز را برایش اقرار کنم و دشمنی اش را به جان بخرم. او هم قلبم را نشانه گرفت. لباس را که فرستاد فهمیدم می خواهد نشان بدهد تا ندانم کاری ام را به رخم بکشد از دست دادن چنین جواهری را. از ترس به حال سگته افتاده بودم. نمی توانستم سر کار بروم. تو تعلق خاطری به من نداشتی تا جلوی دلبستگی ات به این و ان را بگیرد. زورم به ماردم نمی رسید دق دلم را سر تو خالی می کردم. ان شب وقتی وارد مجلس شدی قلبم تیر کشید. باید کاری می کردم. نمی خواستم از دستت بدهم. از بخت بد بی نهایت زیبا و خواستنی شده بودی. با ان همه زیبایی و وقار چشمهای زیادی را دنبال خود می کشیدی. تمام احساسم را در نگاهم

ریختم و به چشم هایت خیره شدم. برای یک لحظه برقی ناشناخته و غریب را در چشم هایت دیدم. کوتاه و زودگذر مثل عبور تند شهاب. برعکس تخیلات تو من تمام شهر را از ازدواجمان خبردار کرده بودم. همه باید می دانستند مال من هستی. ولی ان شب کنترل اوضاع از دستم خارج شده بود. همه دور تو جمع می شدند یا تقاضای رقص میکردند و یا تمام مدت با چشم دنبالت میکردند. موقع عکس سگرفتن با حلقه کردن دستم دور بدنت فکر کردم دنیا را در اغوش کشیده ام. تو..... تو کنارم بودی و گرمای وجودت را حس می کردم. دلم می خواست قفس سینه ام را بشکافم و میان آن پنهانت کنم. وقتی ان طور ضعیف و رنجور صدایم کردی و خواستی از ان جا دورت کنم چنان قدرتی در بازوهایم احساس کردم که می توانست دنیایی را به هم بریزد. وقتی کنار در ورودی از حال رفتی و بدن داغ و تبادرت در اغوشم بود به نظرم رسید با ارزش ترین جواهر دنیا را به سینه ام چسبانده ام. دوست داشتم همه ببینند تو به من تکیه داده ای.

نمی خواستم افکار شومی به سرت بیفتد. به همین خاطر گفتم که غیر از خستگی چیزی احساس نمی کنم. دروغ نگفته بودم. واقعا خسته و درمانده بودم. اما نه از نگهداری تن رنجور و بیماریت بلکه از دویدن دنبال روح گریزپایت. وقتی بلندت کردم تا تو را به اطاقت ببرم فهمیدم چقدر ضعیف و لاغر شده ای. فقط خدا عالم است : روز بعد را چطور گذراندم. نمی توانستم لحظه ای از تو غافل باشم. شبها کنار تختت می نشستم تا از تو بیخبر نباشم. اگر هم خواب به سراغم می آمد غیر از کابوس های وحشتناک چیزی به دنبال نداشت. در ان ساعات بیشتر از تمام عمرم دعا کردم و سلامتت را از خدا خواستم. نمی دانستم دیگر سلامتی ات را میبینم یا نه؟ تو لحظات بحرانی سختی را پشت سر می گذاشتی و من از انجام هر کاری عاجز بودم.

دیگر صدایش مفهوم نبود. جملات آخرش مقطع و بریده به گوش می رسید. بعد دیگر از ته مانده ی صدای ملتهبش هم اثری نماند و ساکت شد. همان طور که صورتم از اشک خیس شده بود با تردید و صدایی که به گوش خودم هم نااشنا می امد گفتم:

-برای همین به راحتی: هفته مرا با جسم و روحی بیمار تنها گذاشتی و به ان سر دنیا گریختی؟
با خشم فرو خورده ای به سویم برگشت. دلم فرو ریخت و نفس در سینه ام حبس شد. کاسه ی چشمهایش به خون نشسته بود و پلک هایش قرمز و متورم بودند. سالها پیرتر به نظر میرسید. نگاهش را از من دزدید بلند شد و به سمت در ورودی رفت. یکی از چمدان هایش را با قدرت بلند کرد و تند درش را باز کرد. پاکت حاوی عکس های عروسیمان را در آورد و نشانم داد. بعد با بغض گفت:

-این : هفته را با این ها زندگی کرده ام. یعنی تو نمیدانی من را به انجا تبعید کردند! دکتر
معالجت قانعم کرد باید از تو دور شوم. معتقد بود دیدار من و تو از هر سم کشنده ای برایت
مهلك تر است. ناچار بودم از دستورش پیروی

کنم. باید از این شهر می رفتم. نمی توانستم اینجا بمانم و از دیدنت چشم پپوشم. باید جای
دوری می رفتم تا وسوسه ی دیدنت به دلم راه نیابد. آنها حتی نگذاشتند به تو تلفن کنم. انگار
جذام گرفته باشم. ایا اسم این : هفته بیداری و شکنجه دوری و بی خبری را فرار
میگذاری؟ از چه کسی؟ از خودم؟ تو با من زندگی میکنی. اینجا.

محکم به سینه اش کوبید و عجلوانه وسایل چمدانش را یکی پس از دیگری بیرون
ریخت. عطر لباس صندل یک عالم چیزهای دیگر. بعد یک دفعه از این کار دست کشید. تکه
پارچه ای را که در دست داشت میان انگشتهایش فشرد و نالید:

-تمام وقت ازادم را توی خیابان ها پرسه میزدم و هر چیزی که به چشمم می خورد برایت
میخریدم. با این کار می خواستم خودم را آرام کنم. ایا اسم این کار را فرار می گذاری؟ تو
که من را دیوانه کرده ای!

پشتش را به من کرد و با مشت به دیوار روبه رویش کوبید و گفت:

-حالا دیگر چیزی نمانده که ندانی. آنچه در دل داشتم برایت گفتم و غرورم را لگدمال
کردم. البته دیگر احتیاجی به ان ندارم. می خواستم با خیال راحت از این جا بروی. این کار ار
کردم تا ارضایت کنم و بتوانی سرت را بالا بگیری و با غرور بگویی ان کسی که باید از
جدایی مان شو که شود من نیستم امیر بیچاره است که به این روز می افتد. فقط یک چیز را

بدان. هر وقت هر جا از کوچکترین مساله ای ناراحت شدی به خودم بگو. من همیشه کنارت خواهم بود. بدون هیچ توقعی.

اشکهایم قطره قطره پایین میچکید. نیازی به فشردن پلک هایم نداشتم فکر کردم: هر دو به یک اندازه عذاب کشیده ایم. اما به کدامین گناه؟

با قدمهایی لرزان به او نزدیک شدم. از حس و حالم حیران بودم. باز همان احساس روز اول سراغم آمد. انگار ۹۳۳ سال زن و شوهر بوده ایم. بی قرار بودم که به طرفم برگردد. نزدیک تر رفتم. بی هیچ خجالتی دستم را روی شانه اش گذاشتم و صدایش کردم.

-امیر؟ جوابی

نداد.

-امیر خواهش میکنم. نمی خواهم شاهد عذاب کشیدن باشم.

-غزال من دنبال عشق تو بودم. نه ترحم ات. این دلسوزی برایم عذاب اورتر از رفتار قبلی ات است. مطمئن باش دیگر از تو گذشته ام. اگر غیر از یان بود خودم را مقابلت خرد نمی کردم. اینطوری عشقم به تو ماندنی تر است. من به همین قانعم. اما دلسوزی ات را نمی خواهم. برو خیالت راحت باشد. دعای خیر من همیشه بدرقه ی راحت خواهد بود.

با سماجت گفتم:

-از اینجا میروم اما نه قبل از ان که نگاهم کنی.

تا مدتی هر دو ساکت بودیم. بی هیچ حرکتی. لحظات به کندی می گذشت. طاقتم داشت تمام می شد که آرام به طرفم برگشت. سرش را پایین انداخته بود. با سماجت منتظر ماندم. ناچار

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمهایم دوخت. با تمام عشق و احساسی که در خود سراع داشتم نگاهش کردم و گفتم:

-اگر چیزی که در چشم هایم میبینی ترحم است از اینجا میروم. اما اگر رد عشق و علاقه را توی ان پیدا کردی بازی را تمام کن. امیر! بی اندازه دل تنگت شده بودم. بیشتر از ان که فکرش را بکنی.

همچنان مردد مانده بود. دوباره گفتم:

-امیر من هم دیگر به غرورم احتیاجی ندارم.

دستهایش را میان دستهایم گرفتم و ادامه دادم:

-چرا باور نمی کنی؟ من از همان اول تو را می خواستم. نمی توانستم از شوهرم به این راحتی دست بکشم. خدا می داند چقدر برای به دست آوردن جنگیدم.

گیج و سردرگم لحظه ای به دستهایمان خیره می شد و گاهی به صورتم چشم میدوخت . عاقبت با لکنت گفت:

-باور نمی کنم. تو..... تو باز هم می خواهی با کلمات بازی کنی. قبلا..... این کارت را دیده ام. دیگر طاقت نداشتم. نمی توانست عشق و احساسم را باور کند. بی اختیار خودم را در اغوشش انداختم. سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:

-قسم می خورم بازی نیست. دوستت دارم. چرا باور نمی کنی؟

این بار راحت و بی دغدغه گریه می کردم. دلیلی نداشت جلوی اشکم را بگیرم. تنها چیزی که برایم مهم بود اثبات عشقم بود. با تردید دستش را بالا آورد و موهایم را نوازش کرد. بعد همان طور که گونه اش را روی سرم می سایید با صدای لرزانی گفت:

-چطور باور کنم؟ آخر از تو میترسم. می ترسم بعد پشیمان شوی و ترکم کنی. حتی اگر بمانی باز هم این ترس لعنتی دست از سرم بر نمی دارد. ترس از دست دادن تو.

-هرگز ترک نمی کنم. چرا ترک کنی؟ من بهترین شوهر دنیا را دارم تازه اگر تو پشیمان شوی چه؟ من از تو بیشتر می ترسم.

دستش را بالا آورد و با نوک انگشتانش اشک های صورتم را پاک کرد. بعد صورتم را میان دستهایش قاب کرد و غمگین گفت:

-مگر دیوانه باشم. من یک بار ندانسته این راه را رفته ام. طاقت امتحان دوباره اش را ندارم. حتی نمی دانم قبل از این بی تو چطور زندگی میکردم. پیش من می مانی؟ نه؟

-می مانم اما به یک شرط.

ابروهایش را در هم کشید و با نگرانی پرسید:

-چه شرطی؟

لبخندی زدم. به چمدان هایم اشاره کردم.

-این بار خودت باید آنها را بالا ببری. آخر خیلی سنگین هستند. دفعه ی قبل خودم تمامشان را بالا بردم و تا چند روز کمرم درد می کرد.

گونه ام را با پشت دست نوازش کرد.

-ای شیطان. هیچ وقت دست از لودگی بر نمی داری و از زبان نمی افتی.

بعد یک دفعه از زمین بلندم کرد و ادامه داد:

-خودت را هم می برم. چمدان هایت که سهل است.

با خنده ی ریزی دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

-باید دفتر خاطراتم را تمام کنم. می خواهم ان را بخوانی.نباید داستان زندگی مان نیمه تمام رها شود.

مرا روی تخت گذاشت و خودش پایین ان نشست و گفت:

-حتما دفترت را تمام کن.من هم ان را می خوانم.

بعد دستش را توی جیبش کرد و حلقه ام را در آورد.

-این را روی پیش بخاری جا گذاشته بودی.ان را برداشتم تا برای یادگاری پیشم بماند ولی حالا می خواهم خودم ان را دستت کنم.

حلقه را به انگشتم کرد و دستم را بالا آورد و بوسید.

-یادت باشد اخر دفترت بنویسی

"آغاز " و من می نویسم:"آغازی برای

غزال و امیر...."

دفتر خاطرات غزال را بستم و به فکر فرو رفتم. حدود شش ماه پیش دوستی این دفتر را به من داده بود تا باز نویسی و چاپش کنم. بارها و بارها دفتر را خواندم. باید دستی به ان می کشیدم تا مناسب چاپ شود و حالا که تصادفا او به ایران برگشته بود می توانستم از نزدیک خودش را ببینم.

در افکارم غرق بودم که تقه ای به در خورد و به زنی جوان و خوش لباس وارد شد. صورتی مهربان و چشمهایی جذاب و هوشیار داشت. رفتار امیخته از وقار و صمیمیت بود.بعد از سلام و احوال پرسی در حالی که به چهره ی جذاب و با نمکش نگاه می کردم با صداقت پرسیدم:

-خیلی دلم می خواهد بدانم چرا دوست داری خاطراتت را چاپ کنی.

لبخند شیرینی زد و در حالی که چال روی گونه اش نظرم را جلب کرده بود گفت:
 -ساده است. این روزها چنین ازدواجهای رواج زیادی پیدا کرده. من با شرایط سخت و
 طاقت فرسائی رو به رو شدم که اگر از آن جان سالم به در بردم به دلایلی بود که برایتان می
 گویم. اما شاید همه به اندازه ی من خوش شانس نباشند. کسانی مثل نگار، سروش و خیلی
 های دیگر. عاقبت داستان زندگی من به خیر و خوشی تمام شد. اما ممکن بود این طور نشود.
 من به راستی خوش شانس بودم که با خانواده ای اصیل و مهربان وصلت کرده ام و دست
 تقدیر امیر را سر راهم قرار داد که با اطمینان می گویم در جامعه ای غربی نظیر او یک در
 هزار هم پیدا نمی شود.

این میان خواست خدا، شخصیت محکم و تثبیت شده ی خودم که ناشی از تربیت خانوادگی
 ام بود و از همه مهمتر عشقی که میان ما پیدا شد موانع را از جلوی ما به کنار راند. حالا
 تصورش را بکنید اگر این دلایل دست به دست هم نمی داد ان وقت تکلیف من چه می شد؟
 آیا اگر من و خانواده ام کمی بیشتر درباره ی این انتخاب تحقیق کرده بودیم بهتر نبود؟
 همیشه اسانترین راه بهترین راه نیست.

-حالا چی؟ از زندگی ات راضی
 هستی؟ با لبخند محزونی گفت:

-بله خیلی زیاد. اما شاید باور نکنید هنوز هم آثار ان روزهای بلا تکلیفی روی زندگی ام سایه
 انداخته است. من و امیر بی نهایت به هم عشق می ورزیم. اما با گذشت سه سال از ان روزها
 هم گاهی دچار شک و تردید می شویم. من تا سال گذشته به مشاور مراجعه می کردم و
 دارو مصرف می کردم و امیر هم همچنان در ترسی موهوم دست و پا می زند. وقتی بعد از
 سه سال از او خواستم تا سفری به ایران داشته باشم بی دلیل بد خلق و غصبی شده بود و به

عناوین مختلف بهانه می گرفت. او به هر دری زد تا از این سفر منصرف شوم. روزی که می خواستم از او جدا شوم مثل پسر بچه ای اشک به چشم آورده بود. تا آن روز این طور ندیده بودم. تازه آن وقت فهمیدم که هنوز به عشق و احساس من اطمینان ندارد و فکر می کند ممکن است هرگز نزدش باز نگردم. من بارها و بارها برایش قسم خورده ام که دوستش دارم و ممکن نیست رهايش کنم. اما هنوز هم مضطرب و نگران است. شاید باورکردنی نباشد اگر بگویم گاهی خودم نیز به این اضطراب دچار می شوم. آخر می دانید؟ انجا فرو پاشیدن کانون خانواده کار چندان سختی نیست. ولی در همین مدت کوتاه که به ایران باز گشته ام به این نتیجه رسیده ام که هر کجا زندگی کنی اگر عشق و عاطفه را با گذشت و وفا نیامیزی، طلاق و جدایی اسان به نظر می رسد. حتی اگر در کشور خودمان ایران زندگی کنیم. این را هم فهمیده ام که برای داشتن یک زندگی شیرین و ایده ال باید تلاش کرد و هرگز دلسرد نشد. دیگر خوب می دانم یک زندگی موفق زناشویی به دو هنرمند دلسوز و خلاق نیاز دارد که به ننگه داشتن پیوندشان عشق بورزند و به یکدیگر اعتماد کنند.

این سه هفته امیر از من خواسته است زودتر به خانه مان برگردم. من هم بلیتم را جلو انداختم و چند روز دیگر به امریکاه برمیگردم. اما این بار می دانم از این سفر چه می خواهم و تنها یک هدف در سرم دارم ان هم حفظ زندگی خانوادگی ام است که اسان به دستش نیاورده ام. بلکه هستی ام را به پایش ریختم تا توانستم بغض غربتم را بشکنم و با عشق آشنا شوم. دیگر از زندگی با او نمی ترسم و در هر اس فرو پاشی زندگی مان دست و پا نمی زنم. به او گفته ام که می خواهم به نشانه عشقمان غزالی کوچک برایش بیاورم و این کار را خواهم کرد. آخر او نمی دانست به زودی صاحب بره اهوئی کوچک و معصوم خواهیم شد که دوست دارم کنار

پدر مهربانش به دنیا بیاید و بزرگ شود. حالا امیر بی صبرانه به انتظار ما نشسته تا دوباره با هم و برای هم زندگی کنیم.

غزال رفته بود، اما هنوز عطر تنش در هوای اتاقم پرسه می زد. نرفته دلم برایش تنگ شده بود. حرفهای اخرش در گوشم پژواک عجیبی داشت، «به نگه داشتن پیوندشان عشق بورزند»

کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، به شلوغی و ازدحام مردم، ماشینهایی که می آمدند و می رفتند و زندگی که جاری بود.

دفتر خاطرات غزال را برداشتم تا بروم، بروم داستان مسافر کوچه های عاشقی را برای همه تعریف کنم.